این رمان توسط کانال telegram.me/ ساخته شده‌رمان عاشقم کن|نوشته بهنازنازدارابی

با صدای زنگ ساعت کوکی روی میز بیدار شدم.

کش و قوسی به خودم دادم و کسل روی تخت چوبیم نشستم.

آینه ی قدیم دقیقا کنار تختم دست راستم بود؛ به خودم توش نگاه انداختم!

موهای ژولیده و چشمهای پف کرده و چشای قی بسته.

به خودم زحمت دادم و چشمهام رو تمیز کردم و پاهام رو از زیر پتو آوردم بیرون، و پاچه شلوارم که بالا رفته بود رو درست کردم و به زور خودم رو کشیدم بیرون و رفتم سمت دستشویی.

از همون اول صبحی بی حوصله بودم.

مسواک رو گذاشته بودم دهنم که در اتاقم باز شد و صدای زیر ونوس به گوش رسید:

مهتاب خانم؟! مادرتون میگن بیدار شدی؟

چشمی چرخوندم و با دهن پر ازکف رفتم بیرون و گفتم: ودهدالیسروودامیننی!

هنگ کرده نگاهم کرد . دهنم رو شستم و از دستشویی اتاقم کامل اومدم بیرون و گفتم:

میگم: چته انقدر سر و صدا می کنی؟ می بینی که بیدار شدم.

سری تکون داد و گفت: مادرتون گفتن اگه بیدار شدین زودتر آماده شین دانشگاهتون دیر میشه.

@

پوفی کردم و موهام رو شونه زدم. موهام تیره و یکمی موج دار بود وبه زیر کتفم می رسید. خودم دوست داشتم موهام بلند بلند باشه ولی مادرم دوست نداره! وهمیشه سایز موهام انقدر بوده!

با گیره بستم و لباسم رو پوشیدم و طبق معمول یه رژ زدم و رفتم پایین.

پدر و مادر و مهران پشت میز نشسته بودن و صبحانه می خوردن. پدرم همه رو موظف کرده بود صبح ها جمع باشن!

دور میز نشستم و بی حوصله گفتم: صبح بخیر!

پدرم چاییش رو هورت کشید و گفت: سرحال نیستی دختر! ورزش نکردی؟

پدرم آدم مهربون ولی خشک و جدی بود و خیلی هم مقرراتی! دندونپزشک بود و حساس به سلامتی! مادرم پزشک جراح بود و اونم مثل پدرم.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:نه اتفاقا خیلی هم سرحالم ورزش هم کردم.

والکی خندیدم که دیگه بهم گیر ندن.

مهران زیر چشمی بهم نگاه کرد خندید.

مهران رشته ی پزشکی عمومی درس می خوند و خیلی هم درسش عالی بود و پدر و مادرم بهش افتخار می کردن!

ولی من برعکس اون اصلا از پزشکی و اینا خوشم نمی اومد!

بعذاز صبحانه ای که در سکوت سپری شد سریع وسایلم رو گرفتم تا برم.

مادرم گفت: مهتاب! با ماشینت برو.

حرصم رو قورت دادم و گفتم: با مترو راحت ترم مامی!

و بقیه ی حرفهاش رو که می گفت: حداقل لباس بهتر بپوش آخه در شان خانوادگی ماهست؟ نادیده گرفتم و زدم بیرون.

@

پدر و مادرم دختر خاله پسر خاله بودن و از خانواده ی پولدار بزرگ شهر بودن و به قول خودشون با اصالت! عاشق رشته ی پزشکی و خیلی هم مقرراتی و منظم.

زندگی ما کاملا شاهانه و در رفاه سپری میشه و والدینم هردو اصرار داشتن که من و مهران پزشکی بخونیم.

من و مهران دو قلو بودیم ولی اخلاق و رفتار و روحیاتمون زمین تا آسمون فرق داشت. مهران مثل مادر و پدرم منظبت و درس خون و شیک و پوالدار منش ولی من برعکسش بی خیال تیپ و ماشین لوکس و پزشکی و این چرت و پرتا بودم.

آخرش هم بعد از کلی کلاس خصوصی و خرج و هزینه مهران پزشکی قبول شد و ترم هشت بود و من پزشکی قبول نشدم ولی خانوادم به زور توی یه دانشگاه غیر انتفاعی در رشته ی داروسازی ثبت نامم کردن!

اونها هیچوقت قبول نکردن که من عاشق تاریخم و از رشته ی پزشکی و زیرشاخه هاش خوشم،نمیاد.

بااینکه مهران ترم،هشت بود و داشت تموم می کرد! من ترم،هشت بودم ولی نمی تونستم تموم کنم به خاطر مشروطی هام

تو افکارم بودم که مترو ایستگاهم رو اعلام کرد و پیاده شدم.

نگار، دوست صمیمیم بیرون مترو منتظرم بود.

بادیدنش مثل دختر بچه ها دست تکون دادم و رفتم پیشش گفت: مهتاب تو خیلی لوسی! همه نگات می کنن دختر!

خندیدم و کل دندونهام رو به نمایش گذاشتم و گفتم: خوب مگه چیه؟ مگه کار بدیه؟؟

با شماتت گفت: نه ولی خیلی لوسه!

راه افتادیم سمت دانشگاه و گفتم: ولی من لوس بازی رو دوست دارم.

@

نگار سری تکون داد و گفت: الحق که خنگولی!

راستی حال مادرت خوب شده؟

با لکنت گفتم: چی؟..آها...آره..چیزه! خداروشکر الان حالش بهتره.

نگار گفت: خدارو شکر. واسش کلی دعا کردم.

لبم رو گاز گرفتم و سریع بحث رو عوض کردم و گفتم: راستی اون پسره چی شد آخرش؟

زد به بازوم و گفت: باز شروع نکن مهتاب.

خندیدم و گفتم: چرا؟ اون که پسر خوبی بود؟

پوفی کرد و گفت: پسره ی چلغوز سیاه سوخته اومده تو مجلس خواستگاری با کمال پررویی میگه زنم نباس بره دانشگاه! هنو هیچی نشده زنم زنم می کرد، منم سریع ردش کردم.

گفتم: واا!

جواب داد:والا!

و باهم خندیدیم و وارد کلاس شدیم.

بازم.مباحث تکان دهنده ی شیمی! وقیافه ی شکل علامت سوال من

و درنهایت فقط زل می زدم به استاد و تو کتابم رو الکی خط خطی می کردم.

آخرای کلاس بود که در با شدت باز شد و یه پسر هراسون وارد شد. از پشت عینک گنده ی مشکیش به ما که بادهن باز نگاهش می کردیم نگاه کرد و بعد به استاد پیرمون که از پشت عینک ته استکانیش بهش زل زده بود نگاه کرد و گفت: عه! چیزه! ببخشید من فکر کنم اینجا کلاس داشتم!

استاد گفت: خسته نباشی!

@

من که منتظر فرصتای این چنینی بودم گفتم: ما دیگه داشتیم جمع می کردیم برادر!

با لکنت گفت: شرمنده. آخه من تازه انتقالی گرفتم به این دانشگاه و زمان دقیق کلاسها رو نداشتم عذر می خوام.

و رفت بیرون استاد سری تکون داد و گفت: به قول خانم شکوهی، دیگه جمع کنید!

بعد کلاس دیگه کلاس نبود و رفتیم سمت کافه نزدیک دانشگاه تا یه چیزی بخوریم.

که چشمم به اون یارو عینکیه افتاد و گفتم: عه نگار ببین، همون انتقالیه!

داشت توی کافه زمین تی می کشید.

نگار نگاه کرد و گفت: عه اینجا کار می کنه؟

شیطنت آمیز خندیدم و گفتم: بیا یکم بخندیم نگار!

گفت: وای نه تورو خدا مهتاب! اذیتش نکن گناه داره.

بی توجه به حرف نگار به اون پسر گفتم: ببخشید آقا میشه تشریف بیارین؟

با تعجب نگاهم کرد و عینکش رو جابه جا کرد و به خودش اشاره کرد و گفت:من؟

گفتم: بله آقا تشریف بیار.

اومد نزدیک میز و گفتم: لطفا دوتا کیک شکلاتی با املت بیارین.

با چشمهای بیشتر در اومده از پشت عینک بهم زل زد و گفت: املت؟؟

نگار سرش رو انداخت پایین که پخ نزنه.

گفتم:آره املت! نمی دونی چیه؟ قرمزه توش گوجه داره و تخم مرغ هم بهش می زنن

از قیافه اش معلوم بود چقدر ساده ست و تازه اومده تهران.

گفت: ولی خانم اینجا کافی شاپه کافه هم املت نمیدن!

اخم کردم و گفتم: تو چجور گارسونی هستی؟ زود برو چیزی که خواستم رو بیار.

پسره مجبوری رفت تا سفارش رو بیاره.

@

نگار زد زیر خنده و گفت: مهتاب کرم نریز گناه داره .

خندیدم و گفتم: مگه چیکار کردم

داشتیم حرف می زدیم که صاحب کافه اومد و گفت: سلام مهتاب خانم شما سفارش املت دادین؟

از اونجا که مشتری دایم آقا منصور بودم من رو می شناخت. زدم زیر خنده و گفتم: چی؟ املت؟؟ وا مگه میشه؟ مگه داریم؟

اون پسره گفت: ولی خانم شما خودتون گفتین املت می خواین.

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: وا آخه چرا باید همچین حرف مسخره ای بزنم؟ مگه تو کافه هم املت میدن؟

آقا منصور که کلافه شده بود گفت: روزبه! بیا بریم کارت دارم.

ورو به من کرد و گفت: ببخشید مهتاب خانم.

و بعد رفتن قبل رفتنشون گفتم: آقا منصور به آقا روزبه سخت نگیر، شاید کیک شکلات رو اشتباهی شنیده املت

اون پسر که حالا می دونستم اسمش روزبه ست! گفت: ولی خانم خودت...

که آقا منصور دستش رو گرفت و رفتن.

نگار که تازه خنده هاش علنی شده بود گفت: خدا نکشتت مهتاب آخه این چه کاری بود؟ گناه داشت پسره.

از نگار جدا شدم و رفتم سمت خونه.

مهران دانشگاه بود و پدر و مادرم طبق معمول مطب!

روال همیشگی....

@

ونوس خانم،خدمتکارمون داشت به کارهای خونه می رسید. خونه ی بزرگ ویلایی بالای شهر تهران با چهارتا ماشین جورواجور توی حیاط و باغ شاه و دم و دستگاه...

که حال من رو بد می کرد!

پدر و مادرم از خانواده ی ثروتمندی بودن و همیشه مرفه زندگی کردن. من تا پونزده سالگی بر اساس آداب و رسوم پولداری! زندگی کردم....

اون زمانها عاشق یه پسر ساندویچ فروش کنار ایستگاه تاکسی نزدیک مدرسه شده بودم. در واقع عشق بچگی! پسره خوش بر و رو و مودب بود. و من به خاطر دیدنش همیشه و هر روز ازش ساندویچ می خریدم.

هیچوقت بهم زل نمی زد. سریع یه ساندویچ برام درست می کرد و من پولش رو می دادم و می رفتم. نهایت عاشقیمون یه لبخند بود که اونم وقتی خواست پول رو ازم بگیره پول کشیده شد و پاره شد و هردو بهم نگاه کردیم و خندیدیم...

و من هیچ وقت دندونهای مرتب و صورت پر از سادگیش رو فراموش نکردم.

یه روز مادرم متوجه حس من شد و به اون ساندویچی رفت و کاری کرد که اون رو اخراج کردن...

و من دیگه هرگز ندیدمش. وقتی دلیل این کار مادرم رو پرسیدم گفت: دخترم در شان خانوادگی ما نیست که با همچین آدمایی دمخور باشیم.

ومن تازه اونجا بود که فهمیدم، شان خانوادگی ما چقدر مسخره و بی ارزشه وقتی ارزش آدمها رو با ثروت می سنجه.

از اون موقع من از شان خانوادگی، از ماشینهای رنگارنگ، از لباسهای اعیونی که فقط واسه رو کم کنی بیزار شدم.

@

به خودم اومدم دیدم تو اتاقم روی تخت نشسته ام و به اتاقم نگاه می کنم. سبک اتاقم رو قدیمی چیده بودم

فرش قرمز که دوتا پشتی کنارش بود و میز چوبی قدیمی برای مطالعه و چراغ مطالعه ی گرد، و ساعت گرد با دوتا گوش با مزه

من عاشق این سبک سنتی بودم.

لباسم رو عوض کرده بودم که صدای مهران اومد: مهتاب؟مهتاب اومدی خونه؟

داد زدم آره تو اتاقم.

در زد و وارد شد. همیشه مثل مدل های فشن تیپ می زد و همه دخترا تو کفش بودن

گفتم: چته مثل بز زل زدی بهم؟

لبخند زد گفت: وای اگه مامان بدونه چه بد دهنیا!پوستت رو می کنه!

اداش رو در آوردم و گفتم: برو بهش بگو گل پسر مامی!

خندید و گفت: بی خیال اینا، اومدم بگم بابا از دستت عصبانیه فکر کنم رفته نمرات میانترمت رو در آورده.

پوفی کردم و گفتم: گاوم زایید.

مهران یه ابروش رو بالا داد و گفت: خوب دیگه، خیلی بده رییس دانشگاهی که توش درس می خونی رفیق پدرت باشه

دمپایی روفرشیم که خرگوشی بود رو در آوردم و سمتش پرتاب کردم و گفتم: لوس خود شیرین.

سریع در رو بست و رفت.

اعصابم خورد شده بود. هیچی حالا باید کلی به بابا حساب پس می دادم

@

پدرم که اومد، سریع دفتر و کتاب هام و جزوه هام رو آوردم دورم ریختم و الکی کنارشون ولو شدم و سخت مشغول خوندن شدم

چون می دونستم پدرم هروقت بخواد باهامون حرف بزنه مستقیم میاد اتاقمون.

بعد از ده دقیقه صدای در اومد: بیاین داخل بابا!

اومد داخل و گفت: از کجا می دونستی منم؟

اوخ سوتی!

گفتم: عه! خوب چیزه! در زدن شما رو می شناسم دیگه

پدرم خیلی جدی روی صندلی طرح قدیمم نشست وگفت: درس می خوندی؟

صاف نشستم و گفتم: معلوم نیست؟

دست به سینه شد و چشمهاش رو ریز کرد و گفت: میانترم هات رو چطور دادی؟

اوه اوه! بازخواست شروع شده بود.

گفتم: خوب معلومه. من که عالی دادم.

یهو داد زد: پس اون نمره های درخشانت چی هستن؟؟

من که به خاطر یهو داد زدنش ترسیده بودم گفتم: خوب می دونی چیه بابا! این استادا با من لجن! برگه هام رو با انتقام تصحیح می کنن.

زد رو میز و گفت: آخه چرا باهات لجن؟؟ مگه چیکار می کنی که می خوان انتقام بگیرن؟؟

سرم رو خاروندم و گفتم: خوب چیزه! من طرز درس دادنشون رو زیر سوال می برم! اونهام ازم خوششون نمیاد وگرنه من درسم عالیه

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: بسه انقدر واسم چاخان ردیف نکن مهتاب! یکم از مهران یاد بگیر ببین چقدر موفق و درس خونه..

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم، آخه اوضاع وخیم بود.

@

رفت سمت در و گفت: وای به حالت مهتاب اگه این ترم مشروط بشی آبروی من رو پیش آقای احمدزاده بردی.

و رفت بیرون آقای احمد زاده رییس دانشگاه ما دوست صمیمی پدرم بود که رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم.

خیلی راحت می تونست نمراتم رو دست کاری کنه ها ولی پدرم اجازه نمی داد

می گفت باید خودم نمره بیارم.

پوووف عجب گیری کرده بودم هاهنوز تو فکر بودم که مهران اومد داخل بازم اون لبخند حرص در بیار کنج لبش بود.

گفتم: ها؟باز چته؟

گفت: بیا بریم شام بخوریم این کتابهای نمایشی رو هم جمع کن خنگول خانم.

اداش رو در آوردم و گفتم: خود شیرین بدبخت!

پوزخند زد و گفت: چیه؟ حسودیت میشه من خیلی ازت باهوش تر و سر ترم؟؟

اعصابم بهم ریخت و گفتم: بدبخت خان! هنوز نفهمیدی عروسک خیمه شب بازی بابا و مامانی؟ یه پسر لوس اتو کشیده ای که بوی پول میده و اگه کج بری دیگه ناز پسر خونه نیستی!

اخم کرد و گفت: هرچی باشم از اصالتم دور نیستم.

گفتم:اصالتت تو چیه؟؟ بابا مامان پولدار؟ ماشین آخرین مدلی که اونها بهت دادن؟ اعتباری که از پول اونها داری؟

جدی شد و بهم نگاه کرد و گفت: تو چته مهتاب؟ همه در حسرت زندگی خوب به سر می برن، آدم برای زندگی مرفه داشتن تلاش می کنه و تو به جای اینکه خدارو شکر کنی که توی رفاه هستی برعکس عمل می کنی؟

@

گفتم: آره رفاه خوبه،پول خوبه، اینکه خانوادت سعی می کنن برات آرامش مادی ایجاد کنن عالیه، ولی فخر فروشی خوب نیست،اینکه بخوای از داراییت برای خود بزرگ بینی خودت استفاده کنی اصلا جالب نیست.

از جاش بلند شد و گفت: تو فقط شعار میدی مهتاب،پای عملش برسه هیچی نیستی.

گفتم: منظورت چیه؟

گفت: اگه واقعا فقیر بودی و برای شهریه ی دانشگاهت به در و دیوار می زدی تازه قدر عافیت رو می فهمیدی...

و از اتاق رفت منظورش چی بود واقعا فقیر بودی؟ نکنه از بلوف های من تو دانشگاه بویی برده باشه؟

آخه تو دانشگاه کسی از وضع مالی و خانواده ام خبر نداشت.

مهران که رفت به پشت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم از این اوضاع راضی نبودم.

فردا صبح هم کلاس داشتم.

از مترو پیاده شدم و دوباره نگار اومد سمتم.

و رفتیم سمت دانشگاه.

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد آق پسر عینکیه ریشوی تازه وارد بود.

رفتیم نزدیکش نشستیم و گفتم: سلام آقا روزبه! صبح بخیر!

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: سلام صبح شماهم بخیر مهتاب خانوم!

اووه چه زودی پسر خاله شد.

گفتم: چه خبر از کافه؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: به لطف شما دیگه نمیرم.

یه لحظه ناراحت شدم حس کردم در حقش بدی کردم و عذاب وجدان اومد سراغم.

@

گفتم: آخه چرا؟

که استاد وارد شد و تو سر و صدای احوال تعارف بچه ها با استاد فقط شنیدم که گفت: به خاطر سادگی زیادم...

و اونقدر ناراحت شدم که بغض دوید توگلوم و تا آخر کلاس رفتم تو لاک خودم...

بعد کلاس که رفت بیرون سریع از کلاس رفتم بیرون دنبالش و صداش زدم: آقای... آقا روزبه؟

برگشت سمت من و پرسشگرانه نگاهم کرد گفتم: ازمن کاری بر میاد؟

متعجب گفت: متوجه نمیشم.

گفتم: ماجرای کافه!

گفت: آها! شما هرکاری از دستت بر می اومد کردی دیگه!

و بعد خندید و رفت.

دیوونه چه بی خیال بود و من انقدر جلز و ولز می کردم. زیر لب گفتم: گور بابات...

هنوز حرفم تموم نشده بود که نگار زد رو شونه ام: های؟! حرف بد؟؟

پوفی کردم و گفتم: ولش بابا بیا بریم یه جا بشینیم.

روی نیمکت حیاط نشسته بودیم که سحر و دوستاش سر رسیدن.

سحر همکلاسی پر سر و صدای پر افاده ای که انگار در آسمون وا شده و خانم فقط افتادن پایین.

البته نگار اینجوری فکر نمی کرد و می گفت من خیلی حساسم.

جلوم ایستاد و گفت: های مهی! چطوری نگی!

گفتم: درود بر تو سحی!!

خنده ی الکی کرد و گفت: میگما این پسره تازه وارده رو می شناسی؟

@

می دونستم باز دنبال سوژه ست واسه خنده. گفتم: روزبه رو میگی؟؟

پسری که همراهش بود سوتی زد و اون یکی پسری که هردو همکلاسیمون بودن گفت: او له له!

و دختری که باهاش بود گفت: چه زود باهاش صمیمی شدی؟

نگار گفت: صمیمی نیستیم اسمش رو تصادفا فهمیدیم.

سحر خندید لبای قلمبه ی قرررمزش گشاد شد و گفت: در کل خیلی مورد باحالیه. واسه خنده جالبه.

اخم کردم و گفتم: مگه جوکه؟

پسری که باهاش بود گفت: نه لطیفه ست هه..هه..

و همه با هم خندیدن.

آمازونیا

رو به پسره گفتم: نسبت به تو فکر نکنم

باهم خندیدن و رفتن.

گفتم:نگار واقعا فازشون رو درک نمی کنم.

نگار گفت: سحر خیلی خود شیفته ست هنوز نفهمیدی؟ هر پسری وارد کلاس میشه باید نظرش رو جلب کنه. هر کاری می کنه طرف بهش ابراز علاقه کنه بعد با کمال غرور ردش می کنه.

گفتم: دلقک عقده ای!

نگار تو فکر فرو رفت و گفت: هیچ غمی نداره و واسه سرگرمی این کارها رو می کنه از اینکه تو چشم باشه خوشش میاد. ماشین جدیدش رودیدی؟ هرچند وقت یه بار با یه ماشین میاد.

@

اونوقت بابای من همون یه پرایدشم به زور خریده.

ناراحت سرش رو انداخت پایین.

نگار از خانواده ی ضعیفی بود و پدرش خیلی زحمت کش بود و شهریه ی دانشگاهش رو به زور میداد.

چیزی نگفتم و گفت: بی خیال مهتاب خانواده ی من و تو شاید پولدار نباشن ولی اون صمیمیت و گرمایی که ما داریم اونها ندارن.

می دونستم مشکل خانوادگی هم دارن.

گفتم: آره پس چی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: ماها اینجوری به خودمون دلگرمی ندیم چی کار کنیم؟؟

کلاس بعدی روزبه بازم اون آخر نشسته بود و سحر و دور و ورباش نزدیکش.

مدام حواسم به روزبه و سحر بود دلم می خواست ببینم چه نقشه ای داره.

استاد بعد از یکم چرت گفتن گفت: خوب کی می تونه جواب این سوال رو بده؟

و دست سحر در کمال ناباوری بالا رفت!

استاد گفت:خوب شما بگو.

سحر خندید و بعد رو به روز به کرد و گفت:استاد من نه! آقا روزبه می خوان جواب بدن!

چلغوز! حالا اونم داشت اذیتش می کرد.

پوفی کردم و به روزبه که هنگ کرده بود نگاه کردم.

و با خودم گفتم: لابد پا میشه و تته پته می کنه و بچه ها بهش می خندن.

که استاد روبه روزبه گفت: شما جواب میدین؟

روزبه یه نیم نگاه به من انداخت. حس کردم از خجالت نمی تونه کاری کنه و رگ رابین هودیم زد بالا تا به کمک این مستمند برم رفتم ازش دفاع کنم که صداش اومد: استاد اگه

@

قرار باشه خودم جواب بدم، خودم دست بلند می کنم فلج که نیستم کس دیگه عوض من دست بلند کنه.حالام که این خانم خیلی مشتاقه می تونه جواب بده.

و همه ناخود آگاه به قیافه ی به وضوح قرمز شده ی سحر چشم دوختن و استاد گفت: خانم می خواین جواب بدین؟

سحر اخم کرد و دستش رو جمع کرد و گفت: نه استاد...

استاد ناراحت شد و گفت: چرا وقت کلاس رو می گیری خانم؟ وقتی بلد نیستی چرا به کس دیگه ای پاس میدی؟

و شروع کرد به نوشتن جواب و من اعماق وجودم انگار خنک شده بود!

بعد کلاس رو به نگار گفتم: وای دختر روزبه عجب جواب دندون شکنی داد بهشا جیگرم حال اومد.

هنوز ذوق کردنم تموم نشده بود که صدای نکره ی سحر بلند شد: ببین آق پسر! فکر نکن خیلی شاخ شدی با این کارت! هنوز تردستی های من رو ندیدی!

همه برگشته بودن و بهشون نگاه می کردن.

روزبه بلند شد و وسایلش رو جمع کرد و خواست بره که سحر از روی حرص کتاب رو دستش رو کشید و پخش زمین کرد.

و کاغذهای توش پخش و پلا شدن و سحر و دور و ورياش زدن زیر خنده و دوستش گفت: پسر انقدر لش ندیده بودم.

روزبه فقط نگاهشون می کرد. اعصابم خراب شد و از جام بلند شدم و گفتم: چته سحر؟ باز رم کردی؟

پوزخندی زد و از اونجایی که بهم ارادت خاصی داشت گفت: هه تو یکی زر نزن.

نه مثل اینکه تنش می خارید.

@

گفتم: ببین شوخی بی مزه کردی، جوابش هم گرفتی! حالام شرررت کم روز خوش!

نگار دستم رو کشید و گفت: ولش کن مهتاب به تو چه؟

سحر روزبه رو بی خیال شد و اومد سمتم و گفت: نمی دونستم مفتش این گدا گشنه ای!

بعد نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و گفت: البته از قدیم گفتن، گدا به گدا رحمت به خدا !

بعد خودش و دور و ورياش و چندتا چاپلوس دیگه زدن زیر خنده.

روزبه اومد جلو و گفت: خانم بهتره درست صحبت کنی!

آرش که رفیق فابریک سحر بود یقه ی روزبه رو جمع کرد و گفت: تو چی میگی بچه چار چش!!

با صدای بلند گفتم: چته سحر؟ فکر کردی بچه پولداری هر غلطی بخوای می تونی بکنی؟ باید بگم اگه اون ادکلن های گرون قیمت رو نزنی بوی گوه میدی و صدقه سری بابات نبود الان داشتی خونه مردم پله دستمال می کشیدی . چیه ؟ عقده ی پسر داره خفت می کنه؟؟ بدبخت!

از حرص زیاد اومد سمتم و هولم داد و منم رفتم سمتش و هولش دادم و جیغ و جیغ کشی و شلوغ شد و گیس و گیس کشی!!

نگار بیچاره هم اومد تو معرکه و روزبه هم همین.

ساعتی بعد! همه تو اتاق رییس به ترتیب نشسته بودیم

آقای احمد زاده رفیق پدرم و رییس دانشگاه به خاطر دعوایی که کل کلاس درگیرش بود شخصا وارد عمل شد و به پنج تامون یعنی من و سحر و نگار و روزبه و آرش نگاه کرد.

که توصیفاتمون اینجوری بود: نگار رو صورتش چنگ افتاده بود و دوتا ناخنش هم شکسته بود.

@

سحر مقنعه اش پاره شده بود و موهاش رو انگار گربه چنگ انداخته بود و از دماغ عمل شده اش هم دو قطره خون اومده بود.

روزبه شیشه ی عینکش شکسته بود و لباسش خاکی بود.

آرش هم زیر چشمش بادمجون کاشته بودن و منم که گوشه لبم پاره شده بود و ورم کرده بود.

بابا اگه من رو اونجوری می دید فاتحه ام خونده بود.

آقای احمد زاده با حرص زیاد گفت: آخه من چی بگم به پنج تا آدم گنده؟ که تو محیط فرهنگی دانشگاه دعوای مسخره به پا کردن!

و اول رو به من کرد و داد زد: آخه خانم شکوهی شما چرا؟آخه شما چرا؟

و هی روی این شما چرا! تاکید می کرد. و بقیه با هر بار تاکید بهم نگاه می کردن.

دیدم الانه که شجره ی خانوادگی من رو لو بده که گفتم: من کاری نکردم آقای احمد زاده! از این خانم بپرسین.

و به سحر اشاره کردم.

که با صدایی که انگار به دماغش گیره زدن گفت: وا! دختره ی پررو خوبه خودش شروع کرده.

گفتم: دیدین؟ داره بهم فحش میده.

که آقای احمد زاده داد زد: بسه دیگه روزبه تو هم؟؟

و همه به روزبه نگاه کردیم و متعجب از لحن صمیمی رییس .

روزبه هول کرد و گفت: جناب آقای احمد زاده من..من...نمی خواستم...

و نذاشت حرفش تموم بشه که رفت پشت میزش و با عصبانیت گفت: باید حتما با خانواده هاتون تماس بگیرم تا آدم بشین.

@

که نگار زد زیر گریه: تورو خدا آقای احمد زاده! من کاری نکردم.

و من که می دونستم اگه راپورتم رو به پدرم بده حسابم با کرام الکاتبینه گفتم: تورو خدا یه فرجه بدین.

که روزبه از جاش بلند شد و مثل سوپر من گفت: من!

و ما همگی پرسشگرانه بهش زل زدیم

که ادامه داد: من همه چی رو گردن می گیرم. تقصیر من بود. بقیه بی تقصیرن.

رییس که دیگه داشت منفجر می شد داد زد: بشین ببینم آقا شده واسم سوپر من!

چه توصیفش با ذهنیت من هماهنگ بود.

بعد که یکم آروم شد تعهد ازمون گرفت و ردمون کرد بریم.

همه که رفتن ، رفتم پیشش و گفتم: عمو! تورو خدا به بابام نگین باشه؟ قول میدم تکرار نشه.

با اخم گفت: اینجا بهم نگو عمو وای به حالت مهتاب اگه این کارهات رو تکرار کنی.

گفتم: چشم چشم!قول! قول!

و سریع رفتم بیرون.

نگار هنوزم گریه می کرد و سحر وسایلش روجمع کرد و قبل رفتن گفت: به صدقه سری همون بابای پولدار من به شما ها فرجه دادن وگرنه دوتا گدا همون بهتر از این دانشگاه گم شن.

نگار که اعصابش خورد بود با غیض گفت: گوربابای کلاهبردارت کنن که دختر جلف و گوهی مثل تو پس نمی انداخت

نگار و این حرفها؟؟ باورم نمی شد.

معلوم بود که خیلی ناراحت شده.

@

سحر رفت حرف بزنه که داد زدم: بسه دیگه شورش رو درآوردین تعهدتون یادتون رفته؟

سحر یه ایش گنده گفت و رفت.

آرش هم پشت سرش رفت. و روزبه اومد جلومون و گفت: من شرمنده ام همش تقصیر من بود.

بدون اینکه حرفی بزنم راهش رو کشید و رفت.

نگار هنوزم گریه می کرد. تو گریه هاش گفت: مهتاب بابام من رو می کشه به این قیافه برم خونه آخه بگم صورتم چی شده؟

یه نگاه به جای ناخن های سحر روی گونه اش انداختم و گفتم: دستش الهی قلم بشه. ایکبیری.

بعد بهم نگاه کرد و گفت: میشه بیام خونه ی شما؟؟

واااات؟خونه ی ما؟

اگه می بردمش خونمون همه دروغهام فاش می شد و قبل اینکه چیزی بگم گفت: نه. بیخیال. مامانت مریضه می ترسم با دیدن ما دوتا شل و پل غصه بخوره.

پوفی کردم و خیالم راحت شد ولی به خاطر دورغهام به نگار شرمنده بودم.

که تو خونه اجاره ای هستیم و پدرم کارگر کارخونه ست...

وای خیلی زیاده روی کرده بودم فکر نمی کردم یه روز با نگار انقدر صمیمی بشم.

بعد از دانشگاه رفتم خونه می دونستم پدر و مادرم تا شب مطب هستن و مهران هم لابد یا دانشگاست یا با رفقا تفریح.

به اتاقم پناه بردم تا خستگیم در بره...

@

تازه چشمم گرم افتاده بود که صدای نکره ی مهران اومد: مهتاب؟ خل و دیوونه قیافت چرا اینطوریه؟

چشمهای خمارم رو باز کردم و بهش که باز با اون لبخند مضحکش بهم نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم: گم شو مهران، حوصله تو یکی رو ندارم.

ماسک تو دستش رو بالا آورد و گفت: بیا این لازمت میشه.

نه مثل اینکه دست بردار نبود.

بلند شدم و گفتم: اصلا کی بهت اجازه داد وارد اتاقم بشی؟بعدشم ماسک می خوام چیکار؟

خندید و گفت: اولن من ازت بزرگترم و داداش بزرگه هر جوری دلش بخواد رفتار می کنه دوما این قیافه ی داغونت رو هرکی ببینه می فهمه کتک کاری کردی!

گفتم: اولا تو چهار دقیقه بیشتر بزرگتر نیستی و چهار دقیقه حساب نمیشه دوما!

از جام پریدم و گفتم: عمو بهت گفته؟

با صدا خندید و گفت: وای! پس حدسم درسته! نگو که انقدر جدی بوده که عمو فرهاد هم درگیر شده!

عمو فرهاد همون آقای احمدزاده بود.

گفتم: دست رو دلم نذار مهران به خاطر یه دختر چلغوز لوس بی شعور این اتفاق افتاد.

یه ابروش رو بالا داد و گفت: مطمئنی به خاطر یه دختر بوده؟

و انگشتش رو روی زخم کنار لبم گذاشت که دادم رفت هوا و گفتم: هی چرا به طعنه حرف می زنی؟ یه دفعه بگو عمو راپورت داده و خلاص.

از جیبش یه پماد در آورد و با گوش پاک کن روی میز آرایشم گذاشت کنار لبم که باز جونم در رفت و گفت: امشب رو لاپوشونی می کنم می گم دارم باهات درس کار می کنم تا سر شام بابا نبینتت، ولی این ماسک رو بزن واسه وقتی که یهو بابا رو دیدی.

@

به رفتارهای عجیبش نگاه کردم و گفتم: چته تو قرص هات رو پشت و رو خوردی؟

خندید و گفت: نه واسه اینکه من داداش بزرگه هستم.

بعد بلند شد که بره گفت: آها راستی! یکی از دوستام تازه از آمریکا برگشته درسش تموم شده و اومده یادی از دوستان کنه چند روزی خونه ما مهمونه.

گفتم: آها پس بگو باهام خوبی که یه وقت جلو مهمونت حالت رو نگیرم نه؟

باشه نترس آبروت رو نگه می دارم لوس کوچولوی خونه.

مهران با منظور خندید که من هیچوقت این مرموزبازی هاشو نفهمیدم.

شب هم به حساب اینکه دارم درس می خونم نرفتم سر میز شام با اون صورت ورم کرده فرداش کلاس نداشتم و توی خونه موندم خونه ی سوت و کور پدر و مادرم صبح می رفتن سرکار و مهران هم دانشگاه پدرم سعی می کرد همه رو دور هم جمع کنه اونم فقط دور میز غذاکه موقع غذا نباید حرف می زدیم، نباید می خندیدیم و نباید پرخوری یا کم خوری می کردیم آخه زیادی به سلامتی اهمیت می داد.

موقع ناهار بود که مهران اومد از پنجره نگاه کردم یه نفر دیگه هم باهاش بود.

لابد همون دوستی بود که دیشب می گفت از آمریکا اومده.

بیشتر نگاه کردم. واوو چه پسر خاصی! خوشتیپی از سر و روش می بارید از دور داد می زد که من یه جنتلمن واقعی ام.

رفتم پشت در گوش وایسادم چون اتاق مهران بعد اتاق من بود و باید از جلوی اتاق من رد می شدن.

صدای حرف زدنشون اومد پسره انگار یکم لهجه داشت.

از اتاقم بیرون نیومدم با این ریخت و صورت همون بهتر توی اتاق می موندم.

@

یاد صورت نگار افتادم و بهش زنگ زدم و گفتم: چطکوری تو دختر؟ بابات که بویی نبرده؟

نگار خندید و گفت: نه شانس آوردم پدرم واسه دو روز رفته مسافرت وای نمی دونی چقدر خوشحال شدم. راستی مهتاب فردا میای خونمون؟ مادرم دوست داره تورو ببینه.

یکم من و من کردم. خودمم بدم نمی اومد گفتم: آره چرا که نه.

نگار با خوشحالی قطع کرد و من پشت پنجره به حیاط خیره شدم.

ماشین های رنگارنگ یعنی به نگار بگم که بهش دروغ گفتم؟ اونوقت ازم دلخور میشه؟

یاد یه چیزی افتادم و سریع آماده شدم که برم بیرون.

از اتاق زدم بیرون و ماسکم رو زدم به صورتم.

هنوز به در خروجی نرسیده بودم که صدای مهران من رو میخکوب کرد: مهتاب یه لحظه وایسا.

برگشتم سمتش دوستش هم کنارش بود و با یه لبخند مکش مرگ ما نگاهم می کرد. یه سبیل و از این ریشهای کوچیک زیر لب داشت و کلاه سایه بونی روی سرش بود.

مهران گفت: مهتاب ایشون دوستم بهداد هستن. همونی که قبلا گفته بودم.

لبخند زدم و گفتم: آها خوش اومدین منم مهتابم خواهر دوقلوی مهران.

خندید و با لهجه گفت: اوه مای گاد!میشه ماسکتون رو بردارین تا ببینم چقدر شبیه هستید؟

چه لفظ قلم هم حرف میزد!

گفتم: ما اصلا شبیه نیستیم نه قیافه و نه اخلاق!

دستش رو آورد که بهم دست بده و همزمان داشت می گفت: از آشنایی شما خوشبختم که خودم رو زدم به اون راه و الکی گوشیم رو در آوردم و شروع کردن به حرف زدن: الو نگار

@

دارم میام باشه باشه! و سریع رفتم بیرون و داد زدم: از خودتون پذیرایی کنین من زودی بر می گردم.

و از خونه زدم بیرون پوف! هنوز هیچی نشده پسرخاله شده بود.

رفتم به نزدیک ترین عابر بانک و پولی که باید رو کارت به کارت کردم و برگشتم.

شب هم سعی کردم بیرون نیام هم از پدرم می ترسیدم هم نمی خواستم مهران و دوستش راحت باشن.

صبح زود آماده شدم که برم دانشگاه که مستر بهداد توی حیاط ایستاده بودن.

با دیدنم خندید و گفت: عادت دارم زود بیدار شم.

گفتم: علیک سلام صبح بخیر این عالیه.

با تعجب گفت: منظورتون درود بود؟

نه بابا چه اصالتی!

گفتم: آفرین ایرانی اصیل هم که بلدین.

خندید و با گفت: من عاشق تاریخ ایرانم.

حس کردم لهجه اش کمتر از دیروزه.

گفتم: وای این عالیه! بالاخره یکی پیدا شد به تاریخ اهمیت بده.

بعد به ساعتم نگاه کردم و گفتم: الان که دیرم شده ولی بعدا در موردش حرف می زنیم. فعلا خداحافظ.

ورفتم سمت دانشگاه.

نگار با خوشحالی برام دست تکون داد حالش خوب بود. گفتم:چته سرحالی؟

خندید و گفت: آخه تو می خوای بیای خونمون

از اینکه انقدر خوشحال بود منم سرحال آورده بود.

@

وارد کلاس که شدم سحر رو ندیدم لابد واسه خودش استراحت تجویز کرده بود.

و منم که ماسک زده بودم و نگار هم انقدر مقنعه اش کشیده بود جلو که صورتش دراز شده بود و آرش هم عینک آفتابی زده بود.

فقط روزبه هنوز نیومده بود که اونم نفس زنان از راه رسید و بچه ها حالا به ترتیب نگاهمون می کردن.

روزبه باز هم آخر نشست عینکش دو عوض کرده بود و گنده تر گرفته بود که کل صورتش رو می پوشوند و ریشش هم سرجاش بود.

شبیه بچه مثبت های مسجدی.

بهش محل ندادم تا آخر کلاس بعد کلاس با نگار رفتیم سمت حیاط که از پشت صداش رو شنیدم:خانم شکوهی؟

من و نگار برگشتیم سمتش که بهمون نزدیک شد و سرش رو انداخت پایین و گفت: ببخشید شما ازم دلخورین؟

نگار با تعجب نگاش کرد و من گفتم: نه بیخی!

و خواستم برم که گفت: ولی برخوردتون چیز دیگه ای میگه.

وا چه زود صمیمی شده بود اصلا چرا براش مهم بود؟؟

پوفی کردم و گفتم: اصلا آره دلخورم اگه مثل ماست نمی ایستادی تا سحر و دوستاش دستت بندازن و من اعصابم خراب بشه الان وضع این نبود.

سرش رو یکم آورد بالا و بهم نگاه کرد. چشمهاش برق خاصی داشت که باعث شد معذب بشم و گفت: چرا اعصابتون خورد شد؟

گفتم: وا سی سوالیه؟خوب.... خوب...

واقعا چرا؟ چرا اعصابم خورد شده بود

@

گفتم:خوب من خوشم نمیاد به کسی زور بگن

مخصوصا آدمایی که ماست میشن.

نگار لب گاز گرفت که نگو اینجوری!

ولی من عادتم بود! هرچی تو ذهنم بود می گفتم

بهم نگاه کرد و گفت: من ماست نبودم! فقط نمی خواستم با آدمای بیخودی مثل اونها دهن به دهن بشم.

بهش نگاه کردم و گفتم: ولی برام باخودی و بی خودی نداره. از آدمای بدذات بدم میاد.

شماهم اگه دفعه بعد جواب ندین دخالت نمی کنم. اینبار هم اشتباه کردم.

اما در جوابم گفت: لب!

با تعجب نگاهش کردم و به لبم اشاره کرد و گفت: لبتون! بهتر شده؟

گفتم: آره عالیه.

بعد دست نگار رو گرفتم و رفتیم قرار بود بریم خونشون.

ازش دور شدیم و نگار گفت: وا! یکم عجیب بود. حال تورو فقط پرسید صورت من انقدر زخم و زیلی شد چیزی نپرسید.

گفتم: یه تخته اش کمه بی خیال.

چشمهاش رو نازک کرد و گفت: هی! ولی مشکوک میزدا دیدی چطوری نگاهت می کرد؟

گفتم: تو هم دور ور ندار.

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشه گفت: آها راستی اون خیری که کمک هزینه ی شهریه ام رو می داد، شهریه ی این ترم رو که عقب افتاده بود دیروز واریز کرد.

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم: چه خوب.

گفت: می خوای این دفعه که پیام داد در مورد تو بهش بگم؟

@

گفتم:مگه پیام میده؟

گفت: آره حالم رو می پرسه و مبلغ شهریه رو ازم می خواد این دفعه میگم اگه ازش برمیاد به تو هم کمک کنه.

لبخند زدم و به صورت معصوم و قشنگش زل زدم و گفتم: نه بابا نیازی نیست از پس شهریه ام بر میایم.

نزدیک کوچه شون شدیم.

کوچه ی باریکی که بچه ها داشتن بازی می کردن و یه دوره گرد نون خشکی هم داشت رد می شد و خونه های کوچیک نزدیک هم.

جلوی یه در کوچیک که رنگهاش کنده بود ایستادیم و کلید انداخت و باز کرد و گفت: بفرمایین.

لبخند زدم و وارد شدم. حیاط موزاییک که دورتادور گلدون بود و مادرش اومد بیرون و با دیدنم خندید و گفت: خوش اومدی بفرمایین.

یه روسری گلدار و بلوز زرد رنگ تنش بود.

نگار کپی مامانش بود هردو خوشگل بودن.

به غیر نگار یه پسر کوچیکتر و یه دختر دیگه که ازدواج کرده بود هم داشتن.

بعد از احوال پرسی نگار من رو برد اتاق.

اتاقش یک سوم اتاق من بود توی اتاق من یه سرویس مبل راحت جاشده بود با تخت و وسایلم.

توی اتاق نگار یه تخت یه نفره و یه میز تحریر چوبی بود و یه پنجره ی کوچیک که دیوار پشتی رو نشون می داد.

یه گلدون گل هم روی طاقچه بود.

@

چقدر اتاقش آرام بخش بود.

دید زدنام که تموم شد گفتم: وای نگار اتاقت محشره.

خندید و گفت: قبلا اتاق خواهرم بود اون که رفت من جاش رو گرفتم

مادرش با یه سینی چای وارد شد و گفت: ببینم لبت رو.

وبه لبم نگاه کرد و گفت: بشکنه دستش دختره ی بی ادب.

نگار گفت چقدر بی ادبی کرده.

گفتم:الان که ورمش کم شده ولی حسابش رو گذاشتیم کف دستش.

و بعد سه تایی خندیدیم.

ناهار رو اونجا موندم قیمه با برنج و سبزی و ترشی و کلی تدارکات قشنگی که واقعا من رو به اشتها می آورد اگه پدرم بود و می دید اون قیمه ی چرب و چیلی رو با ترشی چطوری می خورم حتما وادارم می کرد هرچی خوردم رو بالا بیارم.

با این فکر خندم گرفت و یه قاشق پراز برنج گرفتم و گفتم: وای نگار این غذا محشره.

دست پخت مادرت پرفکته

نگار خندید و گفت: حتما دست پخت مامان تو هم عالیه!

یاد خونه و غذاهایی که همیشه ونوس درست کرده بود افتادم و گفتم: آره همه مامان ها غذاشون عالیه.

بعد ناهار روی تختش نشستیم و نگار گفت: مادرت از دیدن صورتت ناراحت نشد؟

گفتم: ماسک زدم و گفتم دندونم یکم درد می کنه.

دوباره گفت: من نگرانتم مهتاب.

گفتم: واسه چی؟

@

گفت: شهریه ی تو هم دیر شده می خوای چیکار کنی؟ از اینکه من شهریه ام رو بدم و تو ندی حس بدی دارم.

به چشمهای عسلیش نگاه کردم. چقدر معصوم و لطیف بود. گفتم: بی خیال پدرم پول رو آماده کرده فردا واریز می کنم.

با خوشحالی خندید و گفت:خدارو شکر ولی مهتاب این پسره روزبه خیلی مشکوکه ها.

گفتم:چطور؟

گفت: آخه خیلی بهت توجه می کنه سر کلاس هر وقت بهش نگاه می کنم داره به تو نگاه می کنه فکر کنم دلش رو بردی.

گفتم: برو بابا شکاک! اون که بچه مثبته.

گفت:چه ربطی داره پسر فقط باید پولدار باشه. بقیه رو میشه درست کرد پول خودش خوشبختی محضه. روزبه بهش نمی خوره پولدار باشه پس بی خیالش شو بگرد دنبال یه...

و باهم گفتیم: کور!کچل! کوتاه! پولدار

و باهم خندیدیم.

بعد از ظهر از خونه نگار زدم بیرون خیلی بهم خوش گذشته بود کلی خندیدیم.

مستقیم رفتم خونه توقع داشتم کسی خونه نباشه. ولی مهران و دوست خارجکیش توی هال نشسته بودن و می گفتن می خندیدن.

من که وارد شدم مهران گفت:مهتاب بیا ببین بهداد چی می گه...

ناچار رفتم سمت اونها و سلام کردم بهداد با لهجه گفت: های میس مهتاب!

گفتم: نه به صبح که پارسی اصیل حرف می زدین نه به الان که...

خندید و گفت: خوب این بر اساس عادت بود.

مهران گفت: اینارو ول کن مهتاب بهداد میگه می تونه کف بینی کنه.

@

پوزخندی زدم و گفتم: فکر نمی کردم این خرافات اون ور آب طرفدار داشته باشه.

انگشت اشاره اش رو آورد بالا و تکون داد و گفت: نو نو نو!

کف بینی از کتابهای قدیمی چین خارج شده و خطوط کف دست می تونه تو رو لو بده!

با گیجی بهش نگاه کررم که مهران با هیجان گفت: آره راست میگه اون کف دست من رو دید و تونست یه چیزای درستی بگه.

گفتم: مهران تو ناسلامتی قراره دکتر یه مملکت باشی! آخه تو دیگه چرا؟

بهداد لبخند معنی داری زد و گفت: انگار تو می ترسی مهتاب!

و بهم زل زد چقدر نگاهش برام آشنا بود چشمهای آبی که معلوم بود لنزه و یه هربار یه نوع کلاه سرش بود و سیبیل و اون ریش کوچیک زیر لبش.

چقدرم زود صمیمی شده بود.

گفتم: اوکی من نمی ترسم بیا کف دستم رو ببین.

و دستم رو جلوی روش گرفتم.

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداخت و یکم به من نگاه کرد و بعد چند تا نوچ نوچ کرد و به چهره ی کنجکاو من و مهران نگاه کرد.

و گفت: دختر تو خیلی گرمی! یعنی زود جوش و زبون تندی داری.

مهران خندید و بهم نگاه کرد بهداد دوباره به دستم نگاه کرد و گفت: یه نفر چشمش دنبالته ولی ازش دور شو اون مناسب تو نیست.

البته خیلی مهربون و با ادبه.

چشمام گرد شد و ناخود آگاه دستم رو کشیدم که گفت: واوو دختر عکسش که کف دستت نیست.

گفتم: بیخیال بسه.

@

مهران گفت: نه بذار بگه جالب شد و اومد سمتم و دست من رو که مبهوت بودم دوباره باز کرد و بهداد دید و گفت: اوه یس! یکی دیگه هست اون هم خوب و اوکیه ولی...

به چشمم زل زد و گفت: آیا فرقی هم می کنه؟

منظورش رو نفهمیدم و دستم رو دوباره جمع کردم و گفتم: همش الکی بود من خرافاتی نیستم.

و رفتم سمت اتاقم.

در اتاقم رو بستم و بهش تکیه دادم این مزخرفات چی بود سر هم کرده بود اصلا ازش خوشم نمیاد. خارجکی خود فروخته

با اون لنزای آبی فکر کرده شبیه آمریکایی ها شده.

داشت در مورد روزبه می گفت؟!

پوفی کردم و رفتم تا دوش بگیرم نزدیک شام از اتاقم اومدم بیرون این پدر و مادرم اصلا نمیگن دختری هم دارن یا نه!

مادرم از اتاقش اومد بیرون و گفت: سلام دختر مامی!

وای چه ابراز احساساتی! رفتم خودم رو یکم لوس کنم که یهو گفت: این چه لباسیه پوشیدی؟ یه لباس رسمی تر بپوش به اون صورتت هم یه دستی بکش. آخه دختر چرا انقدر شلخته ای؟

پوفی کردم و گفتم:مامان تورو خدا گیر نده یه بار نشد توی این خونه راحت باشیم اه.

و به صورت قهر رفتم سمت آشپز خونه و پشت سرم اومد و گفت:مهتاب تو دیگه بزرگ شدی حداقل انقدر رو باید بفهمی که جلوی یه مهمون متشخص لباس در خور یه خانم بپوشی؟

@

ونوس خانم داشت آشپزی می کرد و سیب زمینی هارو تازه سرخ کرده بود چندتا سیب زمینی گذاشتم دهنم و گفتم:من خیلی هم خوبم اون یارو هم اصلا متشخص به نظر نمیاد.

مادرم با حرص پوفی کرد و گفت: مهتاب اون سیب زمینی های پر از روغن رو اونجوری نخور تو اصلا به فکر اندامت نیستی!

رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم و گفتم: مامانم به اندازه کافی خوشگل و خوش اندام هست کافیه! قربون مامان غرغروم برم.

شب روی میز شام همه جمع شدیم.

بهداد یه تی شرت سورمه ای با طرح برج ایفل پوشیده بود و بازم یه کلاه مسخره سرش بود اصلا ماجرای این کلاه رو نمی فهمیدم.

با اون چشمای آبیش مدام بهم نگاه می کرد و حس می کردم هیزه

پدرم بهم نگاه کرد و گفت: گوشه ی لبت تبخال زده؟

سریع دستم رفت سمت لبم. باز اینا گیر دادنشون بهم شروع شده بود. یعنی یه بارم نمیشه به این مهران گیر بدن.

گفتم: آره!الان دیگه بهتر شده.

غذا شروع شد و دوباره فقط صدای قاشق و چنگال توی فضای می پیچید.

که یهو بهداد گفت: واوو! این غذا معرکه ست! من عاشق غذاهای ایرانی هستم.

پدرم سرش رو بلند کرد و با تعجب به بهداد که با دهن پر حرف می زد نگاه کرد.

من خندم گرفت و نتونستم جلوی خودم بگیرم و زدم زیر خنده.

مامان بهم چشم غره رفت که ساکت باشم

بهداد دوباره گفت:اوه! حرف بدی زدم؟

@

پدرم گفت: نه این خوبه که از دستپخت دیگران تعریف کنی ولی با دهن پر و سر غذا...

فکر نکنم جالب باشه!

بهداد با تعجب گفت: خوب پس کی باید از دستپخت تعریف کنم؟ وقتی از غذایی لذت می

بری بهتره به زبون بیاری اینجوری حس خوبی به آدم دست میده

داشت جالب میشد!

گفتم: آره این غذا عالی شده. ...

و شصت دستم رو آوردم بالا و گفتم:لایک!

پدرم با اخم بهم نگاه کرد و گفت: مهتاب!این چه حرکتیه؟

بهداد سریع گفت:خوب لایک یعنی، خوب، عالی. برای تایید هم به کار میره!

و اینبار مهران بود که صدای خنده اش بلند شد و همه با تعجب بهش نگاه کردن.

پدرم که کاملا عصبانی شده بود گفت: فکر می کردم فرهنگ تو آمریکا بی نقص باشه.

بهداد گفت: البته.

بهداد انگار نمی فهمید که پدرم از رفتارش ناراحت شده.

پدرم گفت: ولی با دیدن رفتار شما....

بعد با حرص شروع کرد به خوردن ادامه ی غذا .

بهداد به من و مهران نگاه کرد و شونه هاش رو به منظور اینکه من نمی فهمم بالا داد.

بعد غذا همه توی هال جمع شدیم تا میوه بخوریم.

و مادرم شروع کرد به تعریف از خواص هرکدوم از میوه ها عادت داشت.

بهداد گفت: یه سیب برداشت و گاز زد و با سرو صدا شروع کرد به خوردن که مادرم با

چندش بهش نگاه کرد.

وای پسر این یارو خیلی بیخیال بود و رفتارش واقعا جذبم می کرد.

@

پدرم گفت: کار شما توی آمریکا چیه؟

با بیخیالی یه گاز دیگه زد و گفت:خوب من اونجا کار نمی کنم درس می خوندم.

مادرم گفت:چه درسی؟

سیب رو گذاشت توی بشقابش و ژست گرفت با ابهت گفت: تئاتر!

همه با تعجب بهش نگاه کردیم.

به هممون نگاه کرد و گفت: از تئاتر بدتون میاد؟

و به من زل زد. فکر کردم و گفتم: اومم! خوب نه اینم رشته ی خوبیه!

پدرم گفت: آدم باید دنبال چیزی بره که آینده اش تامین باشه.

برای تفریح وقت هست.

گفتم: ولی آدم نمی تونه تمام عمرش رو بدون هیچ دلخوشی و کنار گذاشتن رویاهاش زندگی کنه.

بهداد با صدای بلند گفت: لایک!

و گفت: من زندگی تامینی دارم انقدر ملک و املاک و پول از پدرم بهم میرسه که تا هفت نسلم در رفاه زندگی می کنن من توی آمریکا ملک شخصی خودم رو دارم و دلیل بیشتر کار کردن و همینطور کاری که برام جالب نباشه اصلا خوب نیست.

مادرم یه ابروش رو بالا داد و گفت: پدرتون چه کاره هستن؟

یکم فکر کرد و خیلی رک گفت: اوممم!کلاهبردار!

وای اون خیلی عجیب بود.

و درمقابل نگاه بهت زده ی هممون گفت: پدرم می تونه توی یه چشم بهم زدن یه خونه ی کلنگی رو به برج بیست طبقه تبدیل کنه و ده واحدش رو مفت برای خودش برداره!

پدرم گفت:آها پس بساز بفروش هستن.

@

گفت: آره همون.

مادرم گفت: پس چرا شما رفتی سراغ تئاتر؟

لبخند زد و گفت: عشق! من عاشق این کارم و می تونم تو یه چشم بهم زدن به یه شاهزاده و در یک چشم بهم زدن به گدا تبدیل بشم می تونم نقش شمارو بهتر از خودتون بازی کنم این یه هنره. برای هنر باید احترام قائل بود.

بعد از گپ هایی که از نظر پدر و مادرم غیر معقول بود من رفتم که بخوابم و هنوز وارد اتاقم نشده بودم که بهداد پشت سرم اومد و گفت: تو واقعا جالبی

و در حالی که با تعجب بهش نگاه می کردم رفت سمت اتاق مهران.

تمام شب به حرکات و رفتارهای بهداد فکر می کردم اون واقعا قوانین سرش نبود و هرجور دوست داشت رفتار می کرد. واقعا عجیب بود.

حتما پدر و مادرم ازش متنفر شدن.

و با این افکار خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم؛ به زور یه چشمم رو باز کردم که خوابم نپره و به گوشی نگاه کردم نگار بود.

با صدای خواب آلود جواب دادم: ای بر پدر مردم آزار...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: پاشو ببینم تنبل خانم مگه قرار نبود امروز بریم کتاب بخریم؟

پوفی کردم و گفتم: باشه یکم صبر کن بذار لود بشم! میام.

ازش خداحافظی کردم و روی تخت نشستم سرو صدایی از توی حیاط به گوش می اومد.

رفتم کنار پنجره و دیدم مهران و بهداد دارن توی حیاط صبحانه می خورن.

@

بیشتر بهش نگاه کردم انگار قبلا دیده بودمش. اگه اون کلاه رو بر می داشت شاید میشد تشخیص داد.

داشتم موهای ژولیده ام رو می خاروندم که مهران و بهداد هردو برام دست تکون دادن

سریع پرده رو کشیدم لعنتی من رو با این قیافه ی نکره دیده بودن؟!

پوفی کردم و رفتم دست و صورت شستم.

و آماده شدم و رفتم توی حیاط.

مهران گفت: سلام مهتاب بیا صبحانه.

گفتم: سلام نمی خورم باید برم جایی.

بهداد سریع گفت: کجا؟

چه پررو!

با اخم گفتم: چی کجا؟؟

تا بلکه از رو بره. ولی گفت: اینکه کجا می خواین برین من و مهران شمارو برسونیم.

گفتم: نه ممنون اگه بخوام با ماشین برم

خودم می تونم.

مهران گفت: اون عادت نداره با ماشینش جایی بره.

بهداد گفت: آخه چرا؟ اینجوری که راحتتره.

پوفی کردم و گفتم: برای یه خرید کوچیک یه ماشین رو بیرون بردن خوب نیست به آلودگی هوا اضافه می کنه.

بهداد لبخند معنی داری زد و گفت: مطمئنی فقط این دلیلشه؟

با تعجب نگاهش کردم و قبل اینکه حرفی بزنم گفت: خوش بگذره پرنسس.

از لحنش هیچ خوشم نیومد و برگشتم و رفتم بیرون.

@

حس عجیبی داشتم چقد مرموز رفتار می کرد،خیلی چهره اش برام آشنا بود.

نزدیک کتاب فروشی ایستادم تا نگار بیاد برای پروژه پایان ترم نیاز به چندتا کتاب داشتیم. کتابها گرون بودن نباید میذاشتم نگار هزینه کنه.

تو فکر بودم که صدای آشنایی من رو به خودش جلب کرد: سلام مهتاب خانم!

سرم رو بلند کردم و روزبه رو دیدم این اینجا چیکار می کرد؟

با تعجب گفتم: شمااینجا چیکار می کنین؟

لبخند زد و گفت: اینجا کار داشتم اتفاقی شما رو دیدم.

پیراهن چهارخونه با شلوار مشکی تنش بود و اون عینک بزرگ که چهرش رو می پوشوند.

گفتم: آها باشه به کارتون برسین.

گفت:ببخشید شما هنوز هم ازم دلخورین؟

گفتم: وای تو هنوزم به فکر اونجایی؟ بیخیال دیگه.

لبخند زد و گفت: میشه باهم بریم جایی بشینیم؟

دیگه داشت پررو میشد.

گفتم:منتظر نگار هستم کار داریم، شرمنده.

سری تکون داد و خداحافظی کرد و رفت داخل پاساژی که کنارش ایستاده بودم.

نگار چرا دیر کرده؟

زنگ زدم بهش و گفتم: کجایی تو من آرتروز گرفتم انقدر ایستادم.

با صدای گرفته گفت: مهتاب داشتم زنگ می زدم برات خواهرم حالش بد شده آوردیمش بیمارستان. شرمندتم مهتاب.

گفتم: چش شده؟ از من کمکی بر میاد؟؟

گفت: نه ممنون کتابهارو بگیر بعدا باهم حساب می کنیم.

@

قطع کردم و رفتم کتابها رو خریدم و خواستم برم که صدای روزبه دوباره من رو متوقف کرد:

مهتاب خانم!!

برگشتم سمت صدا اومد طرفم و گفت: حالا که خریدهاتون رو کردین میشه دعوت قهوه ی من رو قبول کنین؟

عجب کنه ای شده بودها!

قبل اینکه حرفی بزنم نایلکس کتابها رو ازم گرفت و لبخند زد.

دلم نیومد ردش کنم و باهاش رفتم.

یه کافه ی کوچیک نزدیک همون پاساژ نشستیم و گفتم: من قهوه دوست ندارم کیک شکلاتی دوست دارم

یکم بهم نگاه کرد و دستپاچه گفت: آها! فکر می کردم اینجور جاها بیشتر قهوه می خورن!

گفتم: شما که خودت کافه کار کردی! کافی شاپ که فقط قهوه نداره!

خندید و گفت: بله همه چی داره! گاهی املت هم میدن!

خندم گرفت و گفتم: داری مسخره ام می کنی؟

دستپاچه گفت: نه نه!اصلا فقط یاد اون روز افتادم.

گفتم: من شرمندم که باعث اخراجتون شدم.

لبخند زد و گفت: راستش من کار تو اون کافه رو دوست نداشتم همون بهتر که اومدم بیرون.

بعد بهم نگاه کرد و گفت: راستش من ازشهرستان میام و با دوستام اینجا خونه اجاره کردیم چون خوابگاه بهمون نرسید و برای هزینه دانشگاه و خونه باید کار نیمه وقت پیدا

@

می کردم خانوادم پول زیادی برای شهریه دانشگاه بهم نمیدن چون پدرم کارگره و زیاد در آمد نداره.

چرا اینهارو داشت به من می گفت

دوباره بهم زل زد چقدر این نگاهش برام آشنا بود.

گفت: شنیدم پدر شماهم کارگره حس کردم شما می تونین من رو درک کنین.

گفتم: چه درکی باید کنم؟؟؟

یکم مکث کرد و گفت: راستش مهتاب خانم...من... من...چطوری بگم.!

یاعلی!! چی می خواد بگه؟

آب دهنم رو قورت دادم و بهش زل زدم!

که ادامه داد: راستش چطوری بگم؟ یکم گفتنش برام سخته! نه اینکه چیز بدی باشه ها! ولی نمی دونم چطوری باید بگم؟!

آخ !جونت بالا بیاد پسر! کشتی من رو بگو دیگه!

سرش رو بلند کرد و بهم زل زد و گفت: مهتاب خانم. راستش من...من ...ازتون...خوشم اومده!

شق و رق روی صندلی نشسته بودم و فقط بهش زل زده بودم.

تازه کیک شکلاتی هارو آورده بودن که نا خود آگاه با صدای بلند گفتم: واااات؟؟؟

که گارسون هم یه لحظه ترسید و بهمون نگاه کرد.

روزبه سریع سینی رو ازش گرفت و دستپاچه گفت: نه...ببینید...منظور بدی ندارم...ببینید...به خدا...راستش...من ... به خدا!

ازجام بلند شدم و گفتم: آقای احمدی! من دیرم شده بهتره برم.

روزبه پشت سرم اومد و گفت: مهتاب خانم...ازم ناراحت شدین؟

@

بی توجه به حرفش تاکسی گرفتم و دور شدم.

نمی دونم چرا ناراحت شده بودم.

پسره ی بی سر و ته! چطور جرات کرده بود این حرف رو بزنه! اونم با دوبار برخورد.

عصبانی و حرصی رسیدم خونه کلید رو چرخوندم و وارد شدم اعصابم واقعا خورد بود.

هیچ کس خونه نبود خدارو شکر.

دوباره با اتاقم پناه بردم و خودم رو روی تخت ولو کردم.

حرفهای روزبه و گوشم بود." ازتون خوشم اومده!"

مرتیکه پررو! کیه که ازم خوشش نیاد! باید به زبون بیاره! واقعا چی فکر کرده!

توی آینه به خودم نگاه کردم ته دلم من رو محکوم می کرد و من از این فکر فرار می کردم.

واقعا چرا از روزبه فرار کردم؟ چون فقیر بود؟ این سوال مدام ته دلم بود و من خودم رو به اون راه میزدم...

طرفهای عصر بود که مهران بهم زنگ زد: مهتاب من و بهداد می خوایم بریم شمال فردا که جمعه ست واسه شنبه بر می گردیم تو میای؟

بی حوصله گفتم: نه من نمیام شما برین.

مهران گفت: تو که عاشق شمال بودی! چرا نمیای؟ میریم جنگل!

داشت وسوسه ام می کرد ولی انگار دل و دماغ نداشتم.

گفتم: من حوصله ی دوست دخترهای زاقارت تورو ندارم.

با صدای بلند خندید و گفت: از کجا فهمیدی دوست دخترم میاد؟

گفتم: مهران خیلی پررویی! گم شو می خوام استراحت کنم.

و قطع کردم.

@

نیم ساعت بعد مهران اومد خونه توی آشپزخونه داشتم غذا می خوردم که مهران اومد و گفت: مهتاب؟تو هنوز آماده نیستی؟

گفتم: برو مهران شر نشو.

گفت: ببین دوست دخترم و دوستش کنه شدن باهام بیان شمال من می خوام تو باشی یه وقت هوا ورشون نداره!

یه تیکه نون پرت کردم سمتش و گفتم: چش سفید بی حیا!

بابا بفهمه بازم گل پسرش می مونی؟؟

مهران باهمون شیوه ی همیشگی که راضیم می کرد اومد پیشم نشست و گفت: آجی دوقلو! بیا دیگه به خدا این دختره خودش آویزون شده منم تازه باهاش دوست شدم نشد که ردش کنم.

گفتم: وای مهران پس یاسمن چی شد؟

یکم سرش رو خاروند و گفت: باهاش کات کردم! می دونی خیلی فضول بود مدام من رو چک می کرد.

زدم پس کله اش و گفتم:دختر باز چندش!

دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: میای دیگه باشه؟ بهداد هم هست خوش می گذره می برمت جنگل ها! مگه عاشق جنگل نیستی؟

پوفی کردم و قبول کردم.

ساعتی بعد همه توی حیاط بودیم.

مهران گفت:مهتاب تو با ماشین خودت بیا بهدادو هم بیار.

وسط راه دوست گیسو هم سوار ماشینت میشه.

با عصبانیت گفتم: مهران با یه ماشین میریم.

@

مهران پرید سوار پورشه اش که پدرم برای تولدش خریده بود شد و گفت: ماشین من دودره جای دونفره و سریع حرکت کرد.

با عصبانیت پشت فرمون ماشینم نشستم مال من سانتافه ی سفید بود که اوایل که بابا برام خریده بود خیلی عاشقش بودم ولی کم کم دیگه برام اهمیت نداشت.

بهداد جلو نشست یه کلاه سایه بونی لی سرش بود با تی شرت یشمی و شلوار جین.

همش تیپی می زد که بازوهاش معلوم باشه و یه جورایی توی چشم باشه.

یه هدفون هم انداخته بود دور گردنش.

و با لهجه ی غلیظ انگلیسی گفت: لتس گو!

حالا می خواست کلاس بذاره که من خارجکی ام!

پشت سر مهران حرکت کردیم و گفتم: تو که می گفتی عاشق زبان پارسی هستی!

خندید و گفت: آره هستم.

لهجه اش تو ذوق می زد.

گفتم: پس پارسی حرف بزن برادر!

نگاهم کرد و گفت: برادر چرا؟

گفتم:چون شما برادر دینی من هستی!

گفت: اما برادر دینی چیه؟

خندیدم و گفتم: ندونی بهتره راستی تو چند سال اونور آب بودی؟

به بیرون خیره شد و گفت: تمام عمرم... از ده سالگی. درست زمانی گه وابسته به خانوادم بودم...

حس کردم پشت این لهجه ی خارجکی غم بزرگی نهفته...

@

حرفی نزدم و رسیدیم نزدیک خونه ی دوست دختر آقا مهران!

دختره با پاشنه ی ده سانتی و ساپورت و مانتوی لش در حالی که عینک آفتابی گنده اش رو روی موهای نیمه بلوندش گذاشته بود با عشوه سوار پورشه ی مهران شد.

دوستش هم که هم تیپ اون بود اومد و سوار ماشین ما شد و با عشوه گفت: های بچه ها!

بهداد در حالی که نیشش تا بنا گوش وا بود گفت: های بیوتیفول گرل

از تو آینه به دختره ی سیاه سوخته نگاه کردم. که داشت ذوق مرگ میشد!

دختره گفت: من آتوسا هستم، رفیق فاب گیسو. و شما؟

بیشتر به بهداد نگاه می کرد.

یکمم هم جلو اومده بود و دستش رو گذاشته بود رو صندلی بهداد.

بهداد گفت: من بهدادم! ایشون هم مهتاب.

یه نیم نگاه بهم انداخت و با شک گفت: شما باهمین؟

بهداد گفت: آره باهمیم دیگه!

خندم گرفت انگار متوجه منظورش نشده بود.

گفتم:نه. ما هردو سینگلیم!

بهداد گفت: چرا سینگل؟ تو خانوادت رو داری و مهران منم خانوادم رو دارم البته ازم دورن و میشه گفت آره سینگلم!

پوفی کردم که آتوسا گفت: منظورم اینه...یعنی شما باهم چه نسبتی دارین!؟

بهداد گفت: آها! فهمیدم....ما برادر دینی هستیم

از جواب بهداد پخ زدم زیر خنده و با صدای بلند خندیدم.

آتوسا که کاملا گیج شده بود گفت: اوکی بیخیال!

توی مسیر آتوسا به هر بهانه ای با بهداد می..لا..سی...د...

@

بهداد هم جوابهای چپکی میداد که باعث خندم میشد.

اما آتوسا که فکر می کرد یه پسر خوشتیپ خارجکی پولدار تور کرده دست وردار نبود دیگه داشت حالم رو بهم میزد.

وسط راه یکم هله هوله خریدیم و بهدادشروع کرد به خوردن و همزمان حرف هم میزد.

از آمریکا و کشورهایی که بوده و تئاتر و اینکه اونقدر حرفه ای بازی می کنه که تو جشنواره تئاتر لس آنجلس لوح تقدیر گرفته و اینا و آتوسا هم مشتاقانه گوش میداد و اگه چاره داشت میرفت تو دهن بهداد بس که بهش نزدیک بود.

به ویلا که رسیدیم سرایدار از قبل همه چیز رو آماده کرده بود مرد مهربون و قابل اعتمادی بود.

از ویلا تا دریا بیست دقیقه راه بود ولی من دریا رو دوست نداشتم عاشق جنگل بودم.

آرامشی که درختای تنومند و برگهای سبزشون به آدم میده، هیچ کجا نمیشه پیدا کرد.

تو افکار خودم بودم که مهران از داخل ویلا داد زد: مهتاب پیاده شو بیا دیگه.

به خودم اومدم دیدم همه رفتن داخل.

از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به خودم دادم و هوای پاک روستا رو به ریه هام کشیدم.

آخرین باری که اومده بودیم ویلا. د

پارسال بود که دوست پدرم از آلمان اومده بود وما آوردیمشون اینجا تفریح.

یه بار نشده بود خانوادگی چهارتایی بیایم و باهم خوش بگذرونیم...

وارد ویلا که شدم دیدم دوست دختر مهران خیلی راحت لباسش رو در آورد و با تاپ و شلوارک جین و موهاش رو باز گذاشته بود و دوستش هم همینطور.

بهشون اخم کردم و رفتم تو اتاقم دیدم لباس هاشون تو اتاق من ولوئه!

@

داد زدم: مهراااان

ده دقیقه بعد مهران اومد اتاقم و گفت: صدام زدی مهتاب؟

گفتم: لباس های این تن لش هارو از اینجا ببر تا آبروت رو نبردم.

مهران دست هاش رو به نشانه ی آروم باش تکون داد و گفت: چشم چشم الان جمع می کنم.

گفتم: خاک تو سرت مهران اون ابهتی که تو خونه داری همش کشکه؟ کارت رو به جایی رسوندن که لباس های جلفشون رو جمع می کنی؟؟

مهران گفت: باشه مهتاب بعدا حرف می زنیم اوکی؟؟

ولباسها رو برداشت و رفت بیرون.

واقعا من با این ها چرا هستم؟؟

اصلا چرا خر شدم و اومدم.

با حرص اومدم بیرون و رفتم روی بالکن نشستم. نیاز به هوای آزاد داشتم.

هنوز کامل ننشسته بودم که بهداد سرو کله اش پیدا شد و با نیش باز گفت: واوو ماهتاب! اینجا معرکه ست و کنارم روی صندلی نشست!

باهمون چهره ی عبوس گفتم: مهتاب.

خندش رو جمع کرد و گفت: چی؟؟

گفتم: اسمم رو بگو مهتاب نه ماهتاب.

گفت: ولی ماه درسته.

گفتم: مه شاعرانه ست.

گفت: یعنی شعر دوست داری؟

با صدا پوف کردم و گفتم: نه!! ولی اسمم مهتابه.

@

گفت: اوکی! ریلکس باش من که حرف بدی نزدم ولی ماه پارسی تره!

گفتم: تو از پارسی چی می دونی اصلا!

به جنگل هایی که از بالکن نمای قشنگی داشت خیره شد و گفت: پارسی انقدر زیباست و اسامی که در پارس کهن بوده انقدر پر معنیه که من رو شیفته ی خودش می کنه.

ماهتاب؛ روشنایی که ماه تولید می کنه تابش ماه.

بهداد.؛ به خوبی داده شده. بهترینی که خدا داده!

نا خود آگاه گفتم: روزبه چی؟

و خودم از تعجب کردم.

بهداد هم با تعجب بهم نگاه کرد!

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: من دیگه برم داخل.

لبخند معنی داری زد و گفت: روزبه کی هست؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: نمی دونم همینجوری گفتم.

خندید و گفت: داری من را گول می زنی؟

بذار حدس بزنم.

اوممم! روزبه برای تو همون گیسو هست برای مهران مگه نه؟

با عصبانیت گفتم: روزبه اصلا هم مثل گیسو نیست!

بعد در مقابل خنده ی معنی دار بهداد لبم رو گاز گرفتم.

و خواستم برم که گفت: روژوه!

برگشتم و روی صندلی نشستم و گفتم:چی؟؟

عینک آفتابیش رو جابه جا کرد و گفت: روزبه در زبان پارسی میشه روژوه!

گفتم: اون فقط همکلاسیمه.

@

بلند شد و گفت: من که چیزی نگفتم.

ورفت داخل اتاق.

لعنتی الان فکر می کنه، دوست پسرمه!

خوب بذار فکر کنه مگه کیه؟؟ والا!!

و دوباره مغرورانه به جنگل خیره شدم.

از بالا دیدم که دختر سرایدار توی حیاطشون داره لباسها رو توی تشت میشوره.

چقدر دخترش قشنگ بود موهای خرماییش از زیر روسری بیرون زده بود و زیر نور خورشید روشن تر شده بود و چندتا اردک و غاز هم کنارش راه می رفتن لباسهارو چنگ می گرفت و روی طناب پهن می کرد.

دستاش خیلی ظریف و قشنگ بود حیف بود اینجوری بهش آسیب بزنه.

پس پدرم این همه پول رو می خواد چیکار کنه؟؟

چی میشه یه لباسشویی واسه اینها بخره.

ناراحت از بالکن رفتم داخل کسی داخل نبود و مهران داشت ماهواره نگاه می کرد. پشتش به من بود گیسو از اونطرف با عشوه اومد و با اون لباس جلفش دلبری کنان رفت کنار مهران نشسته بود. غافل از اینکه خانم مارپل داره نگاهشون می کنه. دختره ی ج...

استغفرالله!!

ایش چه چندش دستش رو انداخت دور گردن مهران و رفت سمتش که ببوستش خونم به جوش و خروش اومد و رفتم که برم پدر هردو رو در بیارم یکی از پشت یقم رو چسبید و قبل اینکه عکس العملی برم من رو کشید تو آشپزخونه و در رو بست.

برگشتم و دیدم بهداده!

@

خواستم جیغ بنفش بزنم که انگشتش رو به نشانه ی سکوت جلوی دماغش گرفت و با صدایی خفیف گفت: چته دختر؟ یو آر کریزه؟

اخم کردم و گفتم: خودت کریزه! عمه ات کریزه! مگه باهات شوخی دارم

پوفی کرد و گفت: اون گرل فرندشه و می تونه هرکاری کنه.

گفتم: اینجا اونجا نیست برادر من اینجا از این خبرا نیس! یعنی من نمیذارم باشه.

پوفی کرد و گفت: میگم کریزه هستی همینه دیگه.

گفتم: ای بابا میگم خودت دیوانه ای همینه دیگه. تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن خارجکی.

و تا قبل اینکه دیر بشه از تو یخچال نوشابه رو برداشتم و زدم بیرون

دختره ی ه...!لااله الا ا... چه آب و تاب هم می داد.

مثل اجل معلق رفتم بالا سرشون و نوشابه رو روی سرشون خالی کردم.

هردو وحشت زده جیغ کشیدم و دختره از جاش پرید و داد زد: هی دیوونه چی کار می کنی؟

به عصبانیت گفتم: دیوونه خودتی بی تربیت! داشتین چه غلطی می کردین؟

مهران از جاش بلند شد و عصبانی گفت: مهتاب چی کار می کنی؟؟

داد زدم: تو داری چیکار می کنی؟

دختره به تن چسبناکش نگاه کرد و گفت: أه.. مهران اینجا چه خبره؟؟ این خواهرت چشه؟

با عصبانیت دهنم رو وا کردم که فحشش بدم مهران که به اخلاقم واقف بود جلوی دهنم رو گرفت و من رو برد توی اتاقش و گفت: مهتاب چرا آبرو ریزی می کنی؟

@

داد زدم: خجالتم خوب چیزیه داشتی چه غلطی می کردی؟ مامان بفهمه با چه زاقارتایی چه کارایی می کنی، بازم بهت افتخار می کنه؟

دستی به موهای چسبناکش کشید و گفت: مهتاب الان عصبانی ام یه چیزی میگم بعدا حرف می زنیم.

با عصبانیت گفتم:من رو آوردی اینجا این جلف بازی ها رو ببینم؟

من نمی تونم اون دختره ی آشغال رو تحمل کنم.

مهران با عصبانیت گفت: بس کن مهتاب! تا کی می خوای این افکار عصر قجر رو به دوش بکشی؟ تا کی می خوای وانمود کنی که ساده زیستی و از پول متنفری؟ لباسهای احمقانه بپوشی تا مثلا بگی خیلی فروتنی داری اصالت خانوادگیت رو پنهان می کنی تا چی رو ثابت کنی؟ تو با این سنت اصلا می دونی تمدن چیه؟ فرهنگ و انعطاف فرهنگی چیه؟؟ بس کن این شعارهای عهد قجری رو...

بهت زده به مهران داداش مهربون بی سر و صدای من حالا به خاطر یه بوسه با یه دختر بی خاصیت اینجوری داشت باهام دعوا می کرد و عقاید و افکارم رو به سخره می گرفت.

در رو باز کرد و خواست بره که گفتم: من هرگز شعار ندادم... اصالتی که تو و مامان و بابا ازش دم می زنین، رفتن به آغوش یه دختر مثلا با اصل و نسبه و بوسیدن مضحک و تهوع آوره که به خاطرش تو روی افراد خانوادت وایسی؟

بعد از اتاقش زدم بیرون اصلا از خونه زدم بیرون.

حالم خوب نبود جاده ی خاکی روستا رو گرفتم و رفتم.

تو حال خودم بودم که صدای دخترونه ای من رو به خودم آورد: خانم؟ مهتاب خانم.

برگشتم سمت صدا، دختر سرایدارمون بود.

@

ایستادم تا بهم برسه نفس زنان گفت: پدرم گفت دنبالتون بیام، آخه انگار حالتون خوب نبود.

لبخند زدم و گفتم: نه حالم خوبه.

لبخند زد و گفت: با این دمپایی ها تو خاکی رفتن اذیتتون میکنه.

به دمپایی لا انگشتی تو پام نگاه کردم...

دستم رو گرفت و گفت بیا یه جای قشنگ میشناسم.

بی هیچ حرفی همراهش رفتم.

نزدیک جنگل یه زمین چمن بود که خیلی قشنگ بود. دور تا دورش درختای پرشاخ و برگ سایه انداخته بودن خیلی آرام بخش بود.

روی چمن زیر یکی از درختا نشست و گفت: اینجا زمین فوتبال بچه هاست من اینجارو خیلی دوست دارم.

کنارش روی زمین نشستم و گفتم:به قول یه نفر اینجا معرکه ست!

بعد بهش نگاه کردم و گفتم: اسمت چیه؟

لبخند زد و لبهای نازک و صورتیش باز شد و دندونهای ریز و سفیدش معلوم شد و گفت: ریحانه.

گفتم: اسمت مثل خودت قشنگه منم مهتابم.

ریحانه صورت سفیدش باز شد و چشمهای خرماییش برق زد و گفت: می دونم شما رانندگی بلدین و خیلی هم خوشگلین.

خندم گرفت و گفتم: چون رانندگی بلدم،خوشگلم؟

با شرمندگی خندید و گفت: نه نه! منظورم اینه هم خوشگلین هم ماشین بلدی راه ببری.

گفتم: تو هم خوشگلی، ظریف و زیبا.

@

صورتش گل انداخت.

که یه دفعه صدای بهداد مارو به خودش جلب کرد: پس شما اینجایی؟!

ریحانه خجالت کشید و بلند شد و رفت من اخم کردم و روم رو بر گردوندم.

بهداد کنارم روی چمن نشست و گفت: می دونی توی آمریکا روابط آزاده و این کاری که تو به خاطرش ناراحت شدی یه امر طبیعیه!

حوصله ی بحث نداشتم و چیزی نگفتم.

دوباره گفت: خوب مهران هم حق داشت عصبانی بشه. همین الان هم یکی بیاد روی سرت یک دفعه نوشابه بریزه تو عصبانی نمیشی؟

پوف بلندی کشیدم و گفتم: اولا اینجا آمریکا نیست و ایرانه دوما بوسه نشانه ی عشقه، کسی که به هر آدمی رسید و ماچ و بوسه تحویلش داد از نظر من هرزه! گیسو هزار و یکمین دوست دختر مهرانه، شک نکن مهران هم هزارمین دوست پسر گیسو هستش! تازه حداقل جلوی خواهرش این کار خیلی وقیحانه ست.

بهداد شونه بالا داد و گفت: هرکس عقایدی داره!ولی تو عجیب ترین عقاید رو داری! مثلا چرا مثل اونها لباس نمی پوشی؟ از ارتباط دختر و پسر بدت میاد و از پول خوشت نمیاد!

از کودنی اون خندم گرفت و گفتم: اگه مثل اونها برم زیر آفتاب بسوزم و این رو نشانه ی تمدن بدونم دختر خوبی ام! اگه از اون مانتو های لش که سر و تهش معلوم نیست و موهایی که به رنگ خداییش قشنگه رو به تقلید از اروپایی ها بلوند کنم و بعد نصفش مشکی باشه و نصفش زرد خیلی با فرهنگم؟! اگه برم تو بغل هر پسری و باهاش بلاسم و ماچ و بوسه راه بندازم یعنی خیلی متمدنم؟

@

اصلا تو از تمدن چی می دونی؟ انعطاف اجتماعی؟ معنیش چیه؟ من به عنوان دختر نه ایرانی و نه آمریکایی و نه هیچ کشور دیگه ای! بدون هیچی و فقط به عنوان جنس وجودی ام یعنی دختر!.خیلی ارزش هارو برای خودم قائلم یک تاج پر از الماس هرگز رو سر هزاران نفر نمیره بلکه تنها یه پادشاه اون رو به سر میذاره. حتی اگه پادشاه بی لیاقتی باشه باز از ارزش اون تاج کم نمی کنه!

بهداد متفکرانه بهم نگاه کرد و گفت: یعنی باید از همه ی دنیا برید؟ و انزوا رو ترجیح داد؟

گفتم: نه اصلا من منزوی نیستم عقایدی رو که حس می کنم درسته رو اجرا می کنم من از هوس های بیخودی چشم می پوشم چون بعدش حس انزجاری که ایجاد می کنه نداشته باشم من سادگی رو انتخاب می کنم چون هیچ زیبایی تو پیچیدگی نیست. تو تمدن 3000 ساله ی من بانو بودن لیاقت می خواد.به گوه کشیده نشدن قدرت می خواد ابهتی که زنان و دختران تاریخ ایران کهن من دارن باهیچ ملکه و پرنسس اروپایی و عرب و هند و... قابل مقایسه نیست.

بهداد گفت: خوب این فقط تویی که این نظر رو داری. افکاری که مطعلق به 3000 سال پیش باشه هیچ جایگاهی نداره.

خندیدم و گفتم: پس تو هرگز تاریخ و تمدن کشورت رو نخوندی و بلد نیستی بزرگی میگه ما تمدن 3000 ساله نداریم. بلکه در 3000 سال پیش متمدن بودیم...

مثلا خود تو. رنگ چشمهات رو با اون لنزای آبی می پوشونی که بیشتر شبیه آمریکایی ها بشی چرا از رنگ چشمهات فرار می کنی؟ چرا از هویتمون باید فرار کنیم چرا باید کثافت کاری ها و هوس بازی هارو به اسم فرهنگ ارزش گذاری کنیم؟

بهداد گفت: از روی ظاهر آدم ها قضاوت نکن این قلب اونهاست که مهمه.

@

شاید من هم دلیل خودم رو دارم اون دختری که بلوند می کنه، شاید از تنوع خوشش میاد! شاید سبک لباس پوشیدنش رو دوست داره تو نمی تونی بگی چون خودت اینجوری دوست داری اونها هم باید تابع افکار تو باشن؟ همونطوری که تو تابع رفتار کسی نیستی.

تمدن کهن ایران شاید قشنگه و دخترانش اونقدر در زیبایی شهرت داشتن که هنوزم چهره ی دختر شرقی برای همه جذابیت داره. موها و چشمان تیره، بدنی خوش تراش و لباسهای درخور زیبایی یک بانو، ولی الان در قرن 21 تو نمیتونی این همه تنوع رو از مردم بگیری نمی تونی اونهارو از میل به زیبا بودن منع کنی. گیسو با جراحی بینیش،آتوسا با بلوند کردن موهاش، من با لنز آبی گذاشتن، تو با گذاشتن این شال لطیف میل به زیبایی رو رو در خودت ارضا می کنی.

بعد بلند شد و گفت: دیگه بهتره بریم تا این بحث به حل معادلات فیثاغورس نکشید!

از جام بلند شدم و گفتم: حرفهات درسته ولی هنوزم قانع کننده نیست.

لبخند زد و چیزی نگفت بقیه راه در سکوت گذشت.

نزدیک ویلا که رسیدیم گفتم: من از پول بدم نمیاد.

با تعجب گفت: چی؟

گفتم: اونجا که گفتی عقاید عجیبی داری و از پول بدت میاد! من از پول بدم نمیاد هیچ آدمی توی دنیا نیست که از پول بدش بیاد ولی استفاده از پول برای خودنمایی رو دوست ندارم و بلدم چطوری خرجش کنم.

بهداد لبخندی زد و رفت داخل و من سمت خونه ی سرایدار.

صدا زدم: ریحانه؟؟

یکم بعد ریحانه دستپاچه اومد بیرون و گفت: خانم.صدام زدین؟

@

خندیدم و گفتم: آره. من با همه ی اونایی که دوست میشم تاریخ تولدشون رو می پرسم میشه تو هم تاریخ تولدت رو بگی؟

با تعجب بهم نگاه کرد و بعد گفت: 26 اردیبهشت.

گفتم: وای چقدر دیر!

که به تعجب بیشتر بهم نگاه کرد و گفتم: یعنی سه ماه دیگه.

مرسی ریحانه جون من دیگه برم.

و در مقابل چشم های پرسش آمیزش رفتم سمت ویلا.

و رفتم سمت اتاقم یکم بعد مهران اومد داخل اتاقم و گفت: مهتاب من یکم تند رفتم.

بهش توجه نکردم و دوباره گفت: من نباید اون حرفها رو می زدم یکم عصبانی بودم.

تو هم یکم زیاده روی کردی دیگه.

الانم پاشو بیا برات ماکارونی درست کردم می دونستم خیلی دوست داری.

و بلند شد که بره برگشتم سمتش و گفتم: مهران اون دخترا در شان تو نیستن تو قراره پزشک بشی و ابهتت بیشتر بشه گشتن با همچین دخترایی که خیلی راحت خودشون رو در اختیار هر پسری میذارن شایسته ی تو نیست.

پوزخند زد و گفت: تو که به شان خانوادگی و این چیزا اعتقاد نداشتی!

گفتم: به شان خانوادگی که مامان و بابا ساختن اعتقاد ندارم ولی به شان یه انسان که اعتقاد دارم.

لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.

سر میز شام. گیسو یه تی شرت پاره پوره پوشید با شلوار جین چسب! آتوسا هم یه تاب بندکی با با شلوار جین چسب.

@

به هردو نگاه کردم تا حرفهایی که بهداد میزد در مورد زیبایی رو تو دوتاشون پیدا کنم ولی من در نهایت دوتا دختر سیاه شده ی با لبهای تا خرخره رژ زده که موهای زردشون با پوست تیرشون هم خونی نداشت رو دیدم که حتی مژه هاشونم مال خودشون نبود.

پوفی کردم و غذام رو خوردم که آتوسا گفت: بچه ها بعد غذا بریم قدم بزنیم.

من سریع گفتم: من خستم خوابم میاد فردا باید حرکت کنیم سمت تهران.

بهداد گفت: ولی قرار بود بریم جنگل.

گفتم: من شنبه کلاس دارم زودتر باید برسیم تهران.

گیسو گفت: چه رشته ای می خونی؟

با اکراه گفتم: دارو سازی!

گیسو گفت: منم مدیریت بازرگانی می خونم احتمالا بعد تحصیلاتم میرم خارج از ایران.

گفتم: پس مهران چی؟

به تعجب نگاهم کرد و گفت: مهران؟؟ منظورت چیه؟

گفتم: مگه مهران رو دوست نداری؟ چطوری تنهاش میذاری؟

با صدای بلند خندید و روبه مهران گفت: وای پسر این خواهرت خیلی جالبه!

بعد به من نگاه کرد و گفت: مهتاب جون! من و مهران یک ماهه باهم دوستیم، معلوم نیست تا کی دوست بمونیم من برنامه و هدفم مشخصه پابند چیزی نیستم.

پوزخندی به مهران زدم و گفتم: ولی من برعکس تو هستم اگه به کسی دست دوستی بدم هرگز ولش نمی کنم.

یه ابروش رو بالا داد و گفت: اگه اون ولت کنه چی؟

یکم فکر کردم و گفتم: دورش رو خط می کشم.

بهداد گفت: واوو دختر تو خیلی ترسناکی!

@

مهران گفت: منم مثل مهتاب فکر می کنم کسی رو که ولم کنه مثل یه تیکه آشغال بو گندو میندازمش دور و فراموشش می کنم.

یکم سکوت و بعد صدای خنده ی گیسو فضا رو پر کرد و گفت: مهران، چرا انقدر خشن شدی؟ معلومه که من تورو ولت نمی کنم من منظورم هدف چندسال دیگه ام بود و گرنه من تورو با دنیا عوض نمی کنم.

ایش چندش.

یهو بهداد از جاش بلند شد و در حالی که چنگال توی دستش بود شروع کرد به اجرای نمایش و صداش رو نازک کرد و گفت:

"آه ای عشق شور انگیز من، آنگاه که تو چون گنجی ناتمام در کنار من هستی، چگونه رخ از روی تو برتابم؟"

بعد صداش رو کلفت کرد و گفت:" تو به فریب به من کمر بسته ای! آری من چون سکوی پرتابی هستم برای آنور آبها! و تو پس از پرواز به ریش من خواهی خندید!"

من از این نمایش کنایه آمیزش خندم گرفت و مهران عصبانی از جاش بلند شد و رفت و گیسو هم پشت سرش!

آتوسا گفت: وای آقا بهداد شما خیلی خوب بازی می کنین!

بهداد دوباره ژست گرفت و گفت: "وای بر من اگر دختری چون تو مرا چون گرین کارت، این دنیا ببیند! آیا سکوی پرش خود را در من یافته ای؟؟"

و اینبار دیگه نمی تونستم جلوی خندم رو بگیرم و از شدت خنده ریسه رفتم.

آتوسا گیج و عصبی به هردو مون نگاه می کرد.....

فرداش مهران برنامه رو عوض کرد و نزدیک ظهر حرکت کردیم سمت تهران.

اینبار بهداد تو ماشین مهران بود و گیسو و آتوسا با من بودن

@

و تمام مسیر رو خوابیدن تا تهران واقعا حوصله ام سر رفته بود.

معلوم بود چقدر ازم متنفرن تهران که رسیدیم پیادشون کردیم و بعدم خونه دیگه بهداد و مهران رو ندیدم و مستقیم خوابیدم.

فرداش زودتر از نگار رسیدم و خیلی هم سرحال بودم نگار که اومد وارد کلاس شدیم اما روزبه رو ندیدم.

احتمالا از اینکه اونجوری پاشدم و رفتم نا امید شده .

بعد کلاس نگار گفت: مهتاب امتحانات نزدیکه و تو اصلا حواست به کلاس ها نیست این ترم هم می خوای مشروط بشی؟

آهی کشیدم و روی یه نیمکت ولو شدم و گفتم: وای نگار من واقعا نمی کشم این درسهای پر از فرمول رو نمی فهمم اووف کاش یه معجزه می شد و یه دفعه ترمم تموم می شد و من همه رو پاس کرده بودم!

نگار زد پس کله ام و گفت: بیا بیرون از این هپروت خواهر من.

پوفی کردم و گفتم: دارم خل میشم نگار آه این دوست خلت را دریاب!

خندید و گفت:چرا لفظ قلم حرف می زنی آخه؟

گفتم: کمال هم نشین با یه خل و چل بر من اثر کرد!

کلاس بعدی که شروع شد روزبه سراسیمه وارد شد.

چهره اش برام خیلی آشنا اومد اگه اون عینک رو برداره قیافش رو شاید به یاد بیارم.

سرش رو پایین انداخت و یه گوشه نشست خجالت از سر و روش می بارید.

تمام مدت حرفی نزد و بعد کلاس هم خیلی زود رفت بیرون.

از نگار خداحافظی کردم و خواستم برم سمت مترو که دیدم روزبه از روبه رو بهم نزدیک شد و سرش رو انداخت پایین و گفت: خانم شکوهی من باید باهاتون حرف بزنم.

@

با اکراه گفتم: آقا روزبه من واقعا وقت ندارم.

جدیت نگاهم کرد و گفت: اگه فکر می کنید ارزش چند دقیقه از وقتتون رو ندارم می تونید برید.

لحن جدیش باعث شد که سکوت کنم.

پارک نزدیک دانشگاه نشستیم و خیلی متین سرش رو انداخت پایین و گفت: مهتاب خانم، اون روز من شاید یکم زیاده روی کردم و نباید اون حرف رو می زدم. ولی شما هم رفتارتون یکم تند بود.

گفتم: من منظور خاصی نداشتم.

انگار من این شخص رو یه جایی دیدم صداش هم برام خیلی آشنا میزد کجا دیدمش...

صداش رشته ی افکارم رو شکست: شاید فکر کنین چون خانوادم شرایط خوبی ندارن و منم یه آدم فقیر هستم لیاقت این رو ندارم که احساس داشته باشم ویا حتی حرف زدن هم با من بیخوده.

ولی من شاید یکم از نظر مادی کمبود داشته باشم. ولی از نظر انسانیت و تفکر کمبود ندارم.

خوب نیست که آدم ها رو از روی مادیات دسته بندی کرد و الویت داد.

یه ریز حرف زد و بعد بلند شد و گفت: شرمنده وقتتون رو گرفتم امیدوارم بی ادبی اون روزم رو ببخشین.

ای بابا چقدر نازک نارنجیه بلند شدم و پشتش رفتم و گفتم: آقا روزبه صبر کنین من منظورم این نبود شما دارین قضاوت یک طرفه می کنین.

برگشت سمت من و گفت: منظورتون چیه؟

@

گفتم: پیشنهادتون اون روز یکم غیر معمول و یهویی بود منم نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.

خندید و دندونهاش معلوم شد خدای بزرگ من اون دو کجا دیدم...

و گفت: من فکر کردم شما به دیده ی حقارت دارین بهم نگاه می کنین.

بعد مثل بچه ها جلوم ایستاد و گفت: من آدم بدی نیستم می تونین خوب در موردم فکر کنین. مطمئن باشین من بهتر از اونی هستم که به نظر میاد

یه دفعه مثل بچه ها شده بود.

سری تکون دادم و گفتم: ولی من اهل دوست شدن و این برنامه هانیستم یعنی برام جالب نیست.

بهتره این قضیه رو فراموش کنیم.

سرش رو انداخت پایین و گفت: حق باشماست. ولی به عنوان یه همکلاسی که میشه بهم نگاه کنین؟

گفتم: خوب مگه غیر ازاینه؟

گفت: نه من توی دانشگاه هیچ دوستی ندارم میشه توی کلاس یا دانشگاه تنها نباشم و با شما و نگار خانم باشم؟

ای آدم زرنگ!! گفتم: آره اشکالی نداره.

با خوشحالی ازم خداحافظی کرد و رفت.

چقدر مرموز بود برام خیلی خیلی برام آشنا بود. کجا دیدمش؟؟

از دانشگاه خونه نرفتم مستقیم رفتم فروشگاه لوازم خانگی یه ماشین لباسشویی لوکس و تمام اتوماتیک خریدم و همونجا بارنامه کردم به سمت شمال توی کارتونش یه کارت

@

پستال هم برای ریحانه نوشتم" تولدت پیشاپیش مبارک، دستای قشنگت رو تو آب سرد فرو نکن با اینکه رانندگی بلد نیستی، ولی خیلی زیبایی"

پدرم هیچوقت در مورد پولهایی که خرج می کردیم یا پولهایی که هرماه به حسابمون می ریخت ازمون بازخواست نمی کرد من چون خرجم نسبت به مهران کمتر بود پول بیشتری تو کارتم می موند. حتی اگه پنج تا لباسشویی دیگه می خریدم بازم پول تو حسابم بود.

تو راه واسه خودم یه بسته پفک خریدم و در حالی که با ذوق می خوردم رسیدم خونه.

هنوز کامل پشت در قرار نگرفته بودم که ماشین پدرم پشت سرم بوق زد یا علیییی!! الان من رو با پفک ببینه تیکه بزرگم گوشمه.

سریع بدون اینکه برگردم پفک رو چپوندم تو کیفم و سریع لب و لوچه رو یه دست کشیدم و در حالی که دندونهام رو با زبونم تمیز می کردم به پدرم نگاه کردم.

با کنترل دروازه رو باز کرد و رفت داخل دوباره دستی به مقنعه و لباسم کشیدم تا آثار باقی مانده از پفک رو محو کنم.

ولی به محض اینکه پدرم پیاده شد گفت: مهتاب؟! پفک خوردی؟؟؟

 گفتم:چی؟؟ پفک؟؟

اخم کرد و گفت: از سرکوچه تاحالا دارم نگاهت می کنم واقعا که، در شان یه دختر هست که اونجوری دو لپی پفک بچپونه تو دهنش؟؟

حرفی نزدم و گفت: بیا داخل کارت دارم.

ماشین مامان هم بود توی حیاط. چرا یهویی برگشته بودن خونه؟

پشت سرش رفتم. مامان تازه رسیده بود و همون لباس بیرونی تنش بود.

سلام کردم و نشستم. مهران خونه نبود.

@

گفتم: چیزی شده؟؟ به خاطر پفک خوردنم جلسه تنبیهی ترتیب دادین؟؟

مادرم خندید و گفت: جلسه س تبیهی چیه؟ پدرت می خواد در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنه.

پدرم کتش رو در آورد و یه لیوان شیر داد دستم و گفت: بخور سمومی که از پفک تو معده ات رفته ازبین بره!!

شیر رو ازش گرفتم و می دونستم تا نخورم از بالا سرم اونورتر نمیره!

شیر رو که خوردم روی مبل روبه روم نشست و گفت: مهتاب تو الان 21 سالته و تاحالا باید درست تموم میشد ولی قطعا تا دو ترم آینده تموم می کنی.

آقای تورانی رو که میشناسی؟ اون کارخونه ی بزرگ داروسازی داره و حتما می تونی اونجا مشغول به کار بشی.

گفتم: اما من...

نذاشت حرفم رو بزنم که محکم گفت: وسط حرفم نپر مهتاب!

ساکت شدم و ادامه داد: پسر آقای تورانی مدیر بخش تولیدی اون کارخونه ست و خودش هم فوق لیسانس داروسازی داره و می خواد برای دکترا هم ادامه بده اون پسر با جنم و باهوشیه.

خوب من چیکار کنم؟ حالا باید سرکوفت پسر تورانی کچله رو هم تحمل می کردم

بعد مادرم شروع کرد: مهتاب جان این خانواده خیلی فرهیخته و با سواد و با اصل و نسبی هستن. مادرش استاد زبان انگلیسیه و تورو آخرین بار توی جشن تولد دخترشون دیده و ازت خوشش اومده.

حالا دوزاریم افتاد پس جلسه ی رسمی واسه شوهر دادن من بود.

@

وسط حرف بودیم که مهران و بهداد هم اومدن. بهداد طبق معمول پر از سر و صدا! اینبار دیگه به موقع اومده بودن.

مهران سلام کرد و با تعجب گفت: این موقع روز شما خونه این؟ چیزی شده؟

پدرم چیزی نگفت و مادرم خواست بپیچونتشون که نذاشتم این کمک الهی از دست بره!

گفتم: مهران مامان و بابا می خوان به زور شوهرم بدن!

وقیافم رو مظلوم کردم تا مهران به کمکم بیاد.

هردو متعجب به ما نگاه کردن.

مهران اومد جلوتر و گفت: مامان چی شده؟ برام تعریف کنین.

مامان که دیگه راه فراری نداشت گفت: برای مهتاب خواستگار اومده! پسر آقای تورانی درسش تموم شده و الان مدیر داخلی بخش تولیده و وضع مالیشون هم هم سطح خانواده ی ماست و خیلی هم با فرهنگن.

مهران گفت: خود پسره چی؟ ازش شناخت دارین؟

پدرم گفت: پسرش هم خیلی مودب و با پرستیژه و در شان خانواده ی ماست.

مهران حرفی نزد نامرد، می دونستم رو حرف مامان و بابا حرفی نمیزنه.

با حرص نگاهش کردم وبعد رو به پدرم گفتم: من قبول ندارم.

مادرم سریع گفت:چته تو مهتاب؟ توی موردهایی که بهمون گفتن، این خانواده از همه بهتره.

از جام بلند شدم و گفتم:من تا درسم تموم نشه نمی خوام در مورد ازدواج حرفی بزنم.

پدرم با جدیت گفت: تا امشب وقت داری فکرهات رو بکنی امشب خانواده ی آقای تورانی میان برای خواستگاری.

@

با عصبانیت و بغض گفتم: ولی بابا نظر من چی؟؟ چرا بدون مشورت به من دعوتشون کردین؟

پدرم گفت: حالا که می دونی، اون پسر خوبیه و تو اصلا نمی تونی روش عیب بذاری امشب درست و متین رفتار کن.

با غیض گفتم: من از خانواده ی تورانی کله تاس متنفرم.

و در مقابل نگاههای بهت زده ی همه دویدم سمت اتاقم و صدای پدرم که از پشت سر می گفت: این اخلاق بچه گانه رو بریز دور! رو نشنیده گرفتم و به اتاقم پناه بردم....

یاعصابم خورد بود چطور تونستن همچین کاری کنن؟

من اصلا و ابدا به فکر ازدواج نبودم و نیستم. حالا می خواستن با یکی که مورد پسند خودشونه ازدواج کنم.

از حرص توی اتاقم راه رفتم و از لج اونها پفک رو از کیفم در آوردم و با مشت چپوندم تو دهنم!

یکم بعد مادرم اومد داخل اتاقم و گفت: مهتاب بشین باهات حرف دارم.

با یه اخم گنده نشستم لبه ی تختم و منتظر شدم حرف بزنه.

مادرم گفت: مهتاب تو دیگه بزرگ شدی و منم به شخصه دوست نداشتم قبل بیست و پنج سالگی شوهرت بدم ولی حالا این خانواده پا پیش گذاشتن که از هر لحاظ برازنده ی تو و خانواده ما هستن.

منطقی باش، ازدواج چیز مهمیه و نباید احساسی برخورد کنی.

گفتم: مامان من باور نمی کنم شما که انقدر تحصیلات دارین و پزشک مملکتین چرا آخه؟ به من اصلا فکر کردین؟ با کسی که نه میشناسم و نه هرگز دیدمش و توی این سن ازدواج کنم؟ مامان من هنوز بچم!

@

بعد پفک رو آوردم بالا و نشونش دادم و گفتم: ببین! من هنوزم دیوونه ی هله هوله و بازی و شیطنتم! چرا احساس من براتون مهم نیست؟

مادرم گفت: کس دیگه ای توی ذهنته؟؟

با حرص و تعجب گفتم: واااای مامان میخوای دیوونم کنی؟؟ من چی میگم شما چی برداشت می کنی آخه؟

مادرم از جاش بلند شد و گفت: درهرصورت مهمونها میان برو دوش بگیر برای لباست هم من باید باشم. تو معلوم نیست چی می پوشی.

بعد از اتاق رفت.

بعد از ده دقیقه در اتاقم به صدا در اومد و بهداد تو چهارچوب در ظاهر شد.

چهره اش تو هم بود گفتم: چیزی می خوای؟

گفت: تو می خوای ازدواج کنی؟؟

گفتم: وای تورو خدا بهداد تویکی بس کن.

گفت: بااون ازدواج نکن ماهتاب...

بعد سرش رو انداخت پایین و رفت!

اون چش بود؟؟

شب مهمون ها اومدن و من هنوزم توی اتاقم بودم. دلم.نمی خواست برم پایین مهمونی که خلاف میل من بود.

هنوز اون لباسی که مادرم آورده بود نپوشیده بودم.

بعد از ده دقیقه مامان اومد دنبالم و گفت: مهتاب آبروم رو نبر پاشو لباس بپوش من پیش خانمش کلی آبرو دارم.

با عصبانیت گفتم: پیش من چی؟؟

@

با تعجب گفت: چی؟؟

گفتم: شما فقط به فکر خودتون و شان خانوادگیتون هستین ولی هیچوقت به فکر تنها دختر و تنها پسرتون نبودین و نیستین اونها رو قربانی این فیس و افاده های الکی نکنین لطفا.

مامان بلند شد و گفت: لباست رو بپوش بیا بعدا صحبت می کنیم.

و با عصبانیت بلند شد و لباسم رو پوشیدم.

ایستادم و توی آینه به خودم نگاه کردم چشمهای قهوه ای که توش پر از غم بود و صورت روشنی که از درد به زردی میزد هیچ آرایشی نکردم حتی یه رژ هم نزدم هرکی من رو بخواد باید اصل من رو بخواد.

موهام رو پشت سرم جمع کردم و یه شال زرشکی هم رنگ لباسم گذاشتم و رفتم بیرون.

بهداد بیرون در اتاقم ایستاده بود با دیدنش شوکه شدم...

با دیدنم گفت: چرا امشب بیشتر از همیشه زیبا شدی؟؟

با تعجب بیشتر نگاهش کردم و گفتم: بهداد اعصابم خرابه حوصله ی این تئاتر بازی کردن هات رو ندارم میزنم لهت می کنم.!

و رفتم سمت سالن پذیرایی مهمان ها با دیدنم بلند شدن.

اوه چه دبدبه و کبکبه ای واقعا!

دسته گل گنده اونطرف سالن تو چشم می اومد و مادرش که معلوم بود زن فهمیده ایه دستش رو دراز کرد و بهش دست دادم به آقای تورانی کچل! از دور سلام دادم و به پسرش بدون اینکه نگاه کنم کوتاه و مختصر سلام کردم و مثل برج زهر مار روی مبل نشستم. کنارم مهران نشسته بود و پدرم کنار آقای تورانی و بهداد دقیقا رو مبل کنار پسره نشسته بود و مادرم روبه روی من بود.

@

که پدرش سر حرف رو باز کرد: مهتاب جان چقدر بزرگ شدی آخرین باری که دیدمت مدرسه می رفتی. مقنعه و کوله میذاشتی.

همه خندیدن و من گفتم: هنوزم مقنعه و کوله میذارم.!

همه بهم نگاه کردن و مادرم به لبخند ادامه داد: مهتاب عادت نداره کیف بذاره همیشه از کوله استفاده می کنه.

بهداد سریع گفت: آخه هنوزم بچه ست.

مادر پسره گفت: مازیار جان الان دوماهه فوق لیسانسش رو گرفته و برای دکترا داره آماده میشه همیشه درسش خوب بوده.

پووووف مجلس پزدادنها داشت داغ میشد.

که مهران گفت: برعکس مهتاب!

پدرم یه اخم گنده به مهران گفت.

دلم می خواست بلند شم و به مهران با صدای بلند بگم لایک

مادر اون یارو که حالا فهمیدم اسمش مازیاره گفت: بهت نمی خوره درست خوب نباشه.

بهداد با صدای بلند و لهجه گفت: به آقا مازیار هم نمیاد انقدر درس خون باشه!

همه اول یکم مکث کردن و برای اینکه جو سنگین خارج بشه پدرم الکی زد زیر خنده و گفت: آقا بهداد خیلی شوخ طبع هستن.

و کل جمع الکی خندیدن!

پدرم گفت: آقا مازیار شما الان توی کارخونه ی پدرتون هستین؟

مازیار سرش رو بالا آورد انگار ناراحت بود! یه بلوز سفید با راه راه ریز مشکی پوشیده بود و موهای لختش رو چپ گرفته بود چشمهاش روشن بود و چهره ی بانمکی داشت.

@

گفت: بله، الان یک سال میشه اونجا هستم البته خیلی دوست داشتم از کار توی آزمایشگاه شروع کنم ولی پدرم من رو مدیر بخش تولید کردن.

به نظر متین می اومد ولی من هنوزم ازشون بدم می اومد.

پدرم گفت: مهتاب هم به زودی درسش تموم میشه و برای ارشد حتما به راهنمایی شما نیاز داره.

مازیار به زور لبخند زد و بهداد گفت: تا اون موقع آقا مازیار موهاشون سفید شده!

این بهداد امشب داشت حسابی من رو مورد الطاف خودش قرار میداد

مازیاد لبخند خشکی زد و مادرش گفت: اگه شما اجازه بدین مازیار جان و مهتاب جان باهم صحبت هاشون رو بکنن.

پدرم گفت: البته چون این خواستگاری به روش سنتی بوده این دوتا جوون از هم هیچ شناختی ندارن.

مهران گفت: و شما فکر می کنین با یک ساعت حرف زدن ازهم شناخت پیدا می کنن!؟ چه عجب مهران زبون وا کرده بود.

پدرم اخم کرد و مادر مازیار گفت: درسته ولی این سر آغاز آشناییشون میشه.

مادرم بهم اشاره زد که بلند شم ولی من خودم رو زدم به اون راه که مادرم با صدای بلند گفت: مهتاب جان پاشو آقا مازیار رو به اتاقت راهنمایی کن.

اتاقم؟؟ اتاقم ریخت و پاش بود.

مثل فنر پریدم و گفتم:من زودتر میرم آقا مازیار با پنج دقیقه فاصله بیا!!!

ودر مقابل تعجب بقیه از رفتارم دویدم سمت اتاقم و صدای بهداد رو می شنیدم که می گفت: فکر کنم اتاقش مرتب نیست.

و همه زدن زیر خنده.

@

سریع لباسهای روی تخت رو چپوندم توی کمد و پتو رو چپوندم توی جا رختخوابی و دمپایی خرگوشی هام رو که یکی یمین بود و یکی یسار جمع کردم و داشتم روی میز پر از خوراکی و کتاب و مداد رو جمع می کردم که در زده شد و من خشک شدم! مازیار وارد شد و با دیدن اتاق نیمه مرتبم گفت: وای اتاقتون خیلی متفاوته.

لبخند الکی زدم و تعارف کردم روی مبل بشینه.

درحالی که به در و دیوار نگاه می کرد نشست و گفت: ذهنیت سنتی دارین درسته؟

من که جلوی میز تحریرم خشک شده بودم که مبادا گند کاری من رو ببینه گفتم: من...من عاشق سبک سنتی و تاریخی هستم.

سرش رو انداخت پایین و خندید و گفت: پس چرا وارد این رشته شدین؟

من که انگار یکی دست رو دل خونم گذاشته بود گفتم: من اصلا این رشته رو دوست نداشتم اما...

ادامه ی حرفم رو گرفت: مجبور شدین.

با تعجب نگاهش کردم سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و گفت: هیکل ظریف شما نمی تونه اون میز به اون بزرگی رو بپوشونه نیازی نیست پنهانش کنین.!

ای بابا زودتر بگو که دیدیش دیگه.

شونه ام افتاد و رفتم روی مبل روبه روش نشستم و گفتم: شماهم مجبورشدین وارد این رشته بشین؟

لبخند زد و گفت: نه من این رشته رو دوست دارم. ولی....

یکم این پا و اون پا کرد و فهمیدم چی شده. گفتم: شماهم به اجبار به این خواستگاری اومدین؟؟

@

سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد. چشمهاش عسلی رنگ بود. گفت: یعنی شماهم؟

گفتم: من همیشه مجبور شدم..تنها چیزی که بهم اجازه دادن چیدمان اتاقم بود که اونم با سه روز اعتصاب غذا بدست آوردم.

خندید و گفت: الان بریم پایین چی بگیم؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم: خوب تو بگو من از قیافش خوشم نیومد چه می دونم گنداخلاقه منم یه چیزی میگم دیگه.

خندید و گفت:ولی من نه از اخلاقتون بدم نیاد نه .چهرتون.

حالا داشت واسم خوش زبونی می کرد!

گفتم: نظرلطف شماست ولی الان تنها راه چاره ست!

یکم بهم نگاه کرد و گفت: شرمنده که همچین چیزی می پرسم. ولی شما شخص خاصی رو تو زندگیتون دارین؟؟

سریع ذهنم سمت روزبه رفت و اون عینکهای گنده اش به اون ریش مسخره که اعصابم رو خورد می کرد.

گفتم: چطور مگه؟؟ شما کسی توی زندگیتونه؟؟ واسه همین غصه داشتین؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: اون از خانواده ی متوسطیه مادرم من رو درک می کنه و به نظرم احترام میذاره ولی پدرم....

گفتم: هیچ وقت مدیون احساست نشو مدیون قلبت و کسی که به قلبت اعتماد کرده اگه خیلی عاشقشی براش بجنگ دنیا هرگز دلش برای آدم های ضعیف نمی سوزه. حتی اگه همه عمر هم عاشقش باشی ولی براش نجنگی ارزشی نداره من عاشق تاریخ بودم برای

@

بدست آوردنش تلاش نکردم و اگه همه عمر از این موقعیت متنفر باشم رویای من بر نمی گرده دنیا اون رو بهم پس نمیده...

یه قطره اشکی که توی چشمش بود رو پاک کرد و گفت: ممنون...نمی دونین چقدر به این حرفها نیازداشتم...

بعد از جام بلند شدم و گفتم: خوب آقا مازیار پس بهانه های خوبی برای رد کردن من بیارین.

خندید و از اتاق رفتیم بیرون اول از همه چهره ی درهم بهداد نظرم رو جلب کرد و مادرم و پدرم که با اشتیاق بهمون نگاه می کردن.

من و مازیار هردو بهم اخم کرده بودیم جوری که لبخند های همه محو شده بود.

مادرش پرسید : خوب چطور پیش رفت؟؟

مازیار گفت: مادر میشه خونه در موردش حرف بزنیم؟؟

مادرم بهم نگاه کرد یعنی باز چیکار کردی؟ شونه بالا انداختم و خودم رو زدم به اون راه.

خانواده ی آقای تورانی یکم دیگه موندن و بعد رفتن.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم سمت اتاقم که صدای پدرم میخکوبم کرد: مهتاب بشین حرف بزنیم.

الان کلی شماتتم می کرد.

نشستم و مهران هم کنارم نشست بهداد رفت پدرم گفت: توی اتاق چی کار کردین؟؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم: استغفرالله!

مهران خندش گرفت و پدرم محکم تر گفت:مهتاب الان وقت شوخی نیست چرا اتاقت رو تمیز نکرده بودی؟؟

گفتم: خوب من معمولا آخر هفته ها تمیز میکنم!

@

مادرم گفت:مازیار چی گفت؟ نظرش چی بود؟

گفتم: فکر کنم از من خوشش نیومد فقط در مورد درس حرف زد و اینکه همیشه دوست داشته همسرش بلوند باشه و چشمهای آبی داشته باشه و اینکه دوست داره زنش خانه دار باشه و...

نمیری مهتاب چه چاخان هایی داشتم سرهم می کردم

پدرم گفت: چی میگی تو؟ تورانی می گفت پسرش هیچ دختری رو مدنظر نداره و دوست داره زنش همکارش باشه!

گفتم: نمی دونم شاید به پدرش چیزی نگفته.

مادرم بلند شد و گفت: وای من سرم درد گرفت. مهتاب من نمی دونم تو چرا یه سر سوزن به من نرفتی؟ آخه پسر به این خوبی و نجابت چرا قبول نمی کنی؟

مامانم چقدر خوب درکم کرده بود!

از جام.بلند شدم و گفتم: تو رشته ای که هیچ علاقه ای بهش نداشتم مجبورم کردین درس بخونم تو دانشگاهی که ازش متنفرم ثبت نامم کردین حتی غذاهایی که می خورم هم باید مهر تایید داشته باشه تا یه وقت مریض نشیم در حالی که دوستم نگار غذاهای معمولی می خوره و هیچ کدوم از این سخت گیری هارو نداره ولی از منم سالم تره. با عشق درس میخونه چون مجبور نبوده خواستگارهاش رو خودش رد می کنه و مورد مؤاخذه قرار نمی گیره. بابا یکم از اون تخت ریاست پایین بیاین

ما دشمنتون نیستیم بچه هاتونیم عوض اینکه برای دخترتون پولدارترین پسر اطرافتون رو پیدا کنین بشینین در مورد خواسته هاش حرف بزنین. شما اصلا می دونین من چه غذایی دوست دا

@

رم؟ رنگ مور علاقه ی مهران چیه؟ من و مهران هردو عاشق چه ورزشی هستیم؟ شما اصلا خبر داشتین که مهران همیشه عاشق گیتار بوده ولی هیچوقت جرئت نداشته بگه؟ هیچ می دونین من عاشق قصه های قبل خواب بابا بودم ولی اون همش ازم دریغ می کرده؟ جسممون رو سالم نگه میدارین،به فکر سلامت روحمون هم هستین؟

بعد در مقابل سکوت همه رفتم سمت حیاط

دلم هوای تازه می خواست..

فرداش که رفتم دانشگاه حالم گرفته بود نگار با هیجان اومد پیشم و گفت:مهتاب این پسره روزبه احمدی عضو گروه کنفرانس ما شده فکر کنم درسش خیلی خوب باشه.

گفتم: این که تازه اومده چرا فکر می کنی درسش خوبه؟؟

درحال حرف زدن بودیم که روزبه وارد شد و با یه لبخند گشاد اومد کنار ما نشست. هربار که می دیدمش حس می کردم من این شخص رو خیلی وقته می شناسم و دیدمش.

سلام کرد و گفت: من عضو گروه شما شدم

البته یکم درسم خوب نیست ولی حتما راه می افتم.

نگار پنچر نگاهم کرد و گفت: مارو باش به کی دل خوش کردیم.

روزبه دستپاچه گفت:البته زیاد از شیمی سردر نمیارم ولی می تونم تلاشم رو بکنم.

من و نگار متعجب نگاهش کردیم و من گفتم: یه دانشجوی داروسازی از شیمی سر در نمیاره؟؟

روزبه گفت: نه منظورم اینه که زیاد روون نیستم

بعد کلاس از نگار خداحافظی کردم و خواستم برم خونه که پام پیچ خورد و یهو پخش زمین شدم. اونقدر پام درد می کرد که نمی تونستم تحمل کنم.

که صدای روزبه اومد: مهتاب خانم حالتون خوبه؟

@

نگران و مضطرب کوله و وسایلم رو جمع کرد و کفش رو که از پام در اومده بود برداشت و آورد سمت پام که جیغ زدم درد داره...

دستپاچه گفت: آروم باش...آروم باش من الان یه فکری می کنم...

اونقدر مضطرب بود که من دردم رو فراموش کرده بودم و به حرکاتش نگاه می کردم...

دوید سمت خیابون اصلی و مثل یه پرنده ی زخمی انقدر بال بال زد تا یه تاکسی پیدا کرد.

و گفت: بیا مهتاب خانم بیا تاکسی گرفتم...

آخه خنگول من پرواز کنم بیام با این پام؟؟

خودش فهمید من نمی تونم دوید سمت یه خانم و ازش کمک خواست.

با کمک اون زن سوار ماشین شدم و درد پام داشت دیوونم می کرد...

رسیدیم بیمارستان و روزبه انگار بهم تیر خورده شروع کرد به استرس ایجاد کردن...

خانم پرستار بیا ببین پاش چی شده؟ نمی تونه راه بره

من رو بردن واسه عکس و معلوم شد در رفته دکتر ارتوپد اومد و پام رو جا انداخت و بعد هم گچ گرفتن.

روی تخت نشستم و روزبه اومد داخل کارت عابرم رو دادم بهش و گفتم:ببر تسویه حساب کن بریم.

سرش رو انداخت پایین و گفت: تسویه کردم...

گفتم: منظورت چیه؟ اینجا بیمارستان خصوصیه پولش زیاد میشه.

لبخند زد و گفت: خودم دادم زیاد زیاد هم نبود...

از اینکه پول بیمارستان رو داده بود معذب بودم. برام یه آژانس گرفت و خواست من رو برسونه ولی گفتم: نه خانوادم حساسن اگه بایه پسر برم خونه ناراحت میشن.

خنده ی معنی دار کرد که نتونستم معنیش رو بفهمم...

@

وبه سمت خونه حرکت کردم و تمام مسیر راه به حرکات روزبه فکر می کردم.

اولین کسی که انقدر برام نگران شده بود، کسی که از آسیب دیدن من انقدر ناراحت شده بود...

شاید داشت نقش بازی می کرد تا من تحت تاثیر قرار بگیرم ولی هرچی بود من رو درگیر کرده بود.

وقتی رسیدم خونه هیچکس نبود...

ونوس با دیدنم نگران اومد بیرون و کمک کرد تا برم داخل. و من رو برد به اتاقم و بعد رفت تا برام غذای مقوی درست کنه.

روی تختم نشستم و به پای گچ گرفته ام نگاه کردم دلم می خواست یکی بغلم کنه و بگه نگران نباش زود خوب میشه...

نمی دونم چرا اینطوری شده بودم.

با همون لباس روی تخت خوابم برد....

وقتی بیدار شدم غروب بود پام یکم درد می کرد.

هنوز هیچکس نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده؟

نه مطمئنم ونوس به مادرم زنگ زده.

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد نگار بود.

هنوز کامل جواب ندادم که گفت: مهتاب؟؟ چی شده؟؟ آخه گیج خانم چرا جلوی پات رو نگاه نمی کنی؟؟ من باید از روزبه بشنوم آسیب دیدی؟ فردا صبح میام خونتون اصلا نگران نباش حالت زود خوب میشه.

بعد از قطع تماسش خندم گرفت دیوونه نذاشت حرف بزنم...

@

هنوز قطع نکرده بودم که مادرم وارد شد و کنارم روی تخت نشست و گفت: پات چی شده؟

چرا از خودت مراقبت نمی کنی؟ ببینم چطوری شده.

و رفت سمت گچ پام که پام رو کشیدم و گفتم: ادای مادرهای نگران رو در نیار.

اخم.کرد و گفت: چته مهتاب؟چرا انقدر سرکشی می کنی؟؟

پوزخند زدم و گفتم: اون اسبه که سرکشی می کنه.

مامان نفس عمیقی کشید وگفت: مهتاب تو فکرت خیلی منفی شده چرا اینجوری حرف می زنی؟

با عصبانیت گفتم: الان من باید باور کنم نگرانمی؟؟

مادرم سریع جواب داد: معلومه که نگرانتم مهتاب. من مادرتم من به تو مهران اهمیت میدم چرا باید غیر از این باشه؟؟

چیزی نگفتم و گفت: مهتاب تو فکرت یکم خسته ست. استراحت کن بعدا باهم حرف می زنیم.

و به این بهانه از اتاق خارج شد. ونوس اومد داخل و برام غذا آورد و بعد رفت چقدر دلگیر بود.

مهران که اومد سوار ماشینم کرد و من رو برد بیرون تا حالم عوض بشه به بیرون نگاه کردم.

مهران گفت: نمی دونستم...

با تعجب پرسیدم :چی رو؟

مهران: اینکه تو می دونستی من عاشق گیتارم.

@

گفتم: یادمه وقتی بچه بودیم تو یه گیتار اسباب بازی داشتی و همیشه باهاش بازی می کردی و با دهنت آهنگ میزدی.

خندید و گفت: تو خیلی شجاعی مهتاب.

گفتم: بس کن مهران شیرین زبونی بهت نمیاد.

مهران: مهتاب! من در مورد خیلی اشتباه فکر می کردم.

پرسشگرانه نگاهش کردم. گفت: آقا صادق دیروز زنگ زده بود به بابابهش گفت تو براشون ماشین لباسشویی خریدی خیلی تشکر کرد.

لبخند زدم و گفتم: امان از ریحانه.

مهران: بابا هیچ عکس العملی نشون نداد ولی...تا شب تو خودش بود..

بعد از یکم گشتن برگشتیم خونه مهران کمک کرد تا برم تو اتاقم.

یکم که گذشت در اتاقم به صدا اومد و بهداد تو چهارچوب در ظاهر شد.

تعارف کردم اومد داخل و گفت: پات چطوره؟

یکم نگاهش کردم و گفتم: گچ نیاز نبود یکم بزرگش کردن.

بهداد یه ماژیک از جیبش در آورد و گفت:می خوام روش یادگاری بنویسم.

چهره اش شوخی رو نشون نمی داد.

اومد جلو و روش نوشت: وقتی شبها دلم تاریک می شود...به ماه می نگرم...و در دلم ماهتاب جوانه می زند.

بعد سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد چقدر نگاهش آشنا بود.

دلم لرزید و گفت: ماهتاب من... من دلم پیشت گیر کرده.

بهش زل زدم این صدا...

نمی دونم از شرم بود یا نه...سرم رو انداختم پایین و گفتم: این چه حرفیه؟

@

بهداد : وقتی صدمه دیدی فهمیدم چقدر دلم برات می تپه....

نگاهم کرد...دلم بیشتر لرزید..

بیشتر و بیشتر نگاهش رو شناختم. بهت زده و وحشت زده بهش خیره شدم.

آهسته گفت: هرچیزی رو بشه بازی کرد..

عشق رو نمیشه...

با وحشت ازش فاصله گرفتم و گفتم: می خوام تنها باشم.

ناراحت سرش رو انداخت پایین و بلند شد و رفت بیرون...

بی قرار روی لبه ی تخت نشستم... چی شده ؟ این چه حسیه که به سراغم میاد؟

صبح فردا..نگار پیام داد که آدرس رو بفرست دارم حرکت می کنم.

حالا باید چی کار می کردم؟ بگم نیستم که خیلی ضایعه. چی کار کنم؟

نشستم و کلی فکر کردم..دیگه مخفی کاری قشنگ نبود نمی تونستم به بهترین دوستم دروغ بگم. نمی تونستم به این بازی ادامه بدم حس بدی داشتم.

آدرس اصلی رو تایپ کردم و فرستادم.

یکم بعد زنگ زد وجواب دادم: الو نگار؟

نگارگفت: مهتاب مطمئنی آدرس درسته؟

آخه فکر کنم اشتباه دادی!

گفتم: نه درسته بیا زعفرانیه به همین آدرس برات تعریف می کنم.

هنگ کرده قطع کرد و من با کلی دلهره منتظرش. نمی خواستم بهترین دوستم ازم دلگیر بشه.

پنجره رو باز کردم تا هوا بخورم که پدرم وارد اتاق شد.

@

کنارم نشست و گفت: دیشب دیروقت اومدم مادرت بهم گفت چه اتفاقی افتاده الان حالت چطوره؟

گفتم: از دیشب تاحالا تازه یاد من افتادین؟

بابام گفت: اینجوری فکر نکن مهتاب تو برای همه عزیزی ما یه خانواده ایم.

گفتم: آره خانواده ای که فقط کنار هم صبحانه می خوره.

بابام.گفت:احتمالا توی رفتارم کوتاهی بوده که الان این افکار برات پیش اومده.

بعد بلند شد گفت: غروب میام دنبالت بریم پیش دکتر ارتوپد.

و بلند شد و رفت. ساعتی بعد صدای زنگ به صدا در اومد و دل من هری ریخت...

خدایا نگار اومده...

ونوس در رو باز کرد و بعد از پنج دقیقه صدای صحبت نگار و مهران می اومد و بعدش در اتاقم به صدا در اومد و قلبم که انگار داشت منفجر می شد.

در باز شد و مهران و نگار وارد شدن نگار با چشمهای بهت زده بهم نگاه می کرد دهنش نیمه باز بود و توی دستش یه نایلون که توش آبمیوه و کمپوت بود.

مهران گفت: مهتاب ایشون دوست شماست؟ میگه احتمالا اشتباه اومده ولی خودت گفته بودی یه رفیق به اسم نگار داری.

نگار با حیرت آمیخته با بغض گفت: مهتاب؟

وهمین مهتاب گفتنش قلبم رو لرزوند و بغض چپید تو گلوم. و گفت: تو...تو....اینجا... من فکر کنم..اشتباهی پیش اومده...

بعد اومد جلو تر و گفت: هان مهتاب؟ اینجا خونه ی کیه؟

سعی می کرد خونسرد باشه ولی چهرش پراز آشوب بود.

دوباره با صدای بلند گفت: نگو که اینجا زندگی می کنی... هان؟ حرف بزن دیگه.

@

با صدای لرزان گفتم: آره.... اینجا...زندگی...می کنم...

اشک از چشمهای عسلیش ریخت و گفت: مهتاب...چرا بهم دروغ گفتی؟ من که همه جیک و پوکم رو بهت گفته بودم من که این همه باهات صادق بودم چرا اینجوری اسکلم کردی؟

گفتم: برات توضیح میدم نگار.

اخم کرد و گفت: دیگه چه توضیحی؟ فکر کردی اگه حقیقت رو بگی من بهت چشم طمع می دوزم؟ تیغ می زنمت؟ من فکر کردم تو مثل منی...

گفتم: نه اینطور نیست نگار من قصد توهین یا بازی نداشتم بهم فرصت بده برات تعریف کنم.

نایلون وسایل از دستش افتاد و برگشت که بره گفتم: صبر کن نگار بابا بهم یه فرصت بده آخه چراانقدر زود قضاوت می کنی؟

برگشت سمت من و گفت: اون پولها...اون پول شهریه که اون خیر بهم می داد...کار تو بود؟؟ کار تو بود؟؟

لعنتی... لعنتی...لعنتی...

چشمهام رو بستم و سرم رو انداختم پایین...

نگار با گریه ای که نمی تونست پنهانش کنه گفت: خیلی تحقیرم کردی مهتاب.. غرورم رو له کردی... حس می کنم تمام مدت یه احمق بودم...

بعد در حالی که سعی می کرد گریه اش رو بخوره رفت بیرون...

مهران که تمام مدت اینجا بود با شماتت نگاهم کرد و رفت پشت سر نگار

رو تختم ولو شدم و با صدای بلند گریه کردم...

فکر نمی کردم نگار انقدر ناراحت بشه.

مهران که برگشت حسابی عصبانی بود.

@

گفت: تو دیگه شورش رو در آوردی معلوم هست چته؟

سکوت کردم نیاز به سکوت داشتم.

یک هفته گذشت...

بهداد فردای همون شب که باهم حرف زدیم از اینجا رفت.

نگار به تماس هام و پیام هام جواب نمی داد.

براش توی پیام هام توضیح دادم ولی جوابی نداد.

دانشگاه هم نمی رفتم نه به خاطر پام بیشتر به خاطر نگار....می ترسیدم باهاش روبه رو بشم...

گچ پام رو که برداشتن رفتم دانشگاه.

وارد کلاس که شدم نگار اون وسط ها نشسته بود و با دیدنم اول تعجب کرد و بعد روش رو کرد اونطرف و محلم نذاشت حس بدی داشتم.

رفتم و با یه صندلی فاصله کنارش نشستم ولی بهم نگاه نکرد.

توی کلاس رو گشتم ولی روزبه رو هم ندیدیم.

بعد کلاس نگار سریع رفت بیرون و من دنبالش صداش زدم ولی جواب نداد از روبه رو روزبه هم داشت می اومد با دیدنم اومد جلو و صدام زد: مهتاب خانم؟

ولی من انگار حواسم فقط به نگار بود دویدم جلوتر و دست نگار رو گرفتم و گفتم: با تو ام دختر چرا داری فرار می کنی؟

پوزخندی زد و گفت: بایدم ازت فرار کرد.

ناراحت شدم و گفتم: اینجوری نباش نگار من کار بدی نکردم...

@

چشهاش دو در آورد و گفت: کاری نکردی؟ تو تمام مدت داشتی اسکلم می کردی من تمام مدت برای تو و خانوادت دلسوزی می کردم مهتاب من حس می کنم تو داشتی من رو مسخره می کردی.

روزبه اومد نزدیکمون و پرسشگرانه به هردو نگاه کرد و بعد سلام کرد و گفت: چیزی شده؟؟

نگار رو بهش گفت: بهتره بری تا تو هم اسکل نشدی.

روزبه سوالی نگاهش کرد و گفتم:نگار انقدر تند نرو لااقل بذار حرف بزنم.

نگار: دیگه چه حرفی مونده؟؟

روزبه گفت: مثل اینکه شما قهرین بهترین راه اینه که یه جا بشینین و با آرامش صحبت کنین.

دقایقی بعد ما توی پارک نزدیک دانشگاه دور یه میز سنگی نشسته بودیم.

روزبه دوتا نیمکت اونطرف تر نشسته بود تا به قول خودش دخالتی نداشته باشه.

نگار اخم کرده به یه نقطه ی نامعلوم خیره بود و گفتم: نگار می دونم تو باهام خیلی خوب و صادق بودی ولی من همیشه خودم بودم فقط وضعیت مالیم رو بهت نگفتم چون...

چون..

با اخم گفت: چون.چی؟؟

گفتم: چون من یه آدم عقده ای هستم...

و بغض دوباره اومد توی گلوم. و ادامه دادم: خودم رو اونجوری معرفی کردم که دوست داشتم باشم یه آدم معمولی... درسته که زندگی مرفه داشتم و از نظر مالی چیزی کم نداشتم ولی عقایدم جوری بود که من رو عقده ای بار آورده بود...

@

نگار پوزخند زد و گفت: خدا تورو ببخشه مهتاب. نعمتی که بهت داده چیزی که من و امثال من در حسرتش زندگی می کنیم عوض اینکه شکرگذار باشی اینجوری حرف می زنی؟

می دونی پدر من برای یک هزارم در آمد خانواده تو باید شب تا صبح مسافر اینور و اونور کنه. پیر بشه، خسته بشه، مادرم برای اینکه شکم مارو سیر نگه داره و نذاره کمبود بکشیم، از خودش می گذره و صورتش رو باسیلی سرخ می کنه... بنازم خدارو که به چه کسایی نعمت میده، کسایی که به جای شکرگزاری حتی ازش فرار هم می کنن..

اشک توی چشمهام جمع شد و گفتم: من چی؟ فقط پول؟ فقط رفاه؟ من تا حالا یه بارم با ماشین نیومدم دانشگاه یه بارم اون لباسهای مارکی که مادرم تو کمدم ردیف کرده نپوشیدم یه بار هم به کسی فخر نفروختم نگار من کفر نعمت نکردم من از تقسیم ناعادلانه ی ثروت شاکی بودم از اینکه تو که انقدر از سحر و من درس خون تر و نجیب تری برای پول شهریه باید یه چشمت اشک باشه و یکی خون، واسه خوردن یه بستنی بهانه گلو درد و مریضی بیاری تا پول اضافی خرج نکن، در حالی که من می تونم با پول تو جیبی یه روزم به کل بچه های دانشگاه بستنی خانواده بدم....

از پول بدم نمیاد، از ثروت متنفر نیستم...ولی این فاصله ای که بین فقیر و غنی ایجاد می کنه رو دوست ندارم...اگه این افکارم کفره ، پس من می خوام کافر باشم...

اشک های نگار ریخت و گفت: کاش بهم می گفتی موضوع چیه...کاش حقیقت رو گفته بودی...

گفتم: اونوقت باهام اینجوری صمیمی می شدی؟ تنهادوست خوبی که تو تمام عمرم داشتم تو بودی، ساده و بی ریا و نجیب... نمی خواستم ازم فاصله بگیری..می دونستم تو دختر مغروری هستی، نمی خواستم پیشم معذب باشی...

@

نگار گریه می کرد و دستش رو گرفتم و گفتم: من رو ببخش... اگه نبخشی اون کمپوت رو نمیخورم ها...

وسط گریه خنده اش گرفت و گفت: هنوز نخوردیش.؟؟

لبخند زدم و گفتم: نه گذاشتم باهم بخوریم...

بعد از کیفم در آوردمش و گفتم: من عاشق کمپوت آناناسم...

خندید و منم خندیدم چقدر قهر با نگار برام عذاب آور بود...

روزبه که دید ما با هم آشتی کردیم اومد جلو و گفت: به سلامتی باهم خوب شدین؟

نگار خندید و گفت: داشتم بدون مهتاب می مردم...

ولی من مبهوت به روزبه خیره شده بودم... نمی تونستم این پسر مرموز رو کشف کنم... خدایا این پسر خیلی مرموزه...

روزبه از نگاه سرد و ترسناکم تعجب کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت : من فعلا برم. بعدا می بینمتون.

من اون شخص رو می شناسم باید بفهمم...

شماره ی روزبه رو از نگار گرفتم یه فکرایی توی سرم بود.

چند روز بعد نزدیک امتحان های ترم مهران رو از بین کتابهایی که پشتشون گم شده بود پیدا کردم و گفتم: از دوستت خبری نشد؟

یه کتاب گنده رو ورق زد و گفت: کدوم دوستم؟

گفتم: بهداد.

سرش رو بلند کرد و گفت: چطور؟

گفتم: آخه این همه اینجا بود ولی بی خداحافظی رفت.

گفت: خب یه کار فوری براش پیش اومده بود و رفت.

@

من چشمهای مهران رو خوب می شناختم ، هروقت می خواست چیزی رو پنهان کنه از نگاه کردن به من طفره می رفت.

چند روزی می شد که فکرم در گیر بود ولی به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم...

اولین امتحان که شروع شد روزبه دیگه دیده نشد. سر جلسات امتحان کمتر می دیدمش و برای کنفرانس هم فقط تحقیق هارو انجام داد و به نگار داد و دیگه نیومد بعد امتحانات برای آخرین امتحان من و نگار توی همون کافه ای که روزبه قبلا کار می کرد یه جشن دونفره گرفتیم.

هنوز کیک کوچیکمون رو نخورده بودیم که یه صدای آشنا به گوش رسید: من هم میشه ملحق بشم؟

نگار سریع گفت: روزبه! معلوم هست این روزا کجایی؟؟ امتحاناتت رو چرا ندادی؟؟

سری تکون داد و گفت: یه مشکلی پیش اومده بود که نتونستم بیام...

گفتم: وای پس این ترم پر؟؟

ناراحت سر تکون داد و روی صندلی نشست و گفت: میشه در موردش حرف نزنیم؟؟

یکم که گذشت نگار بهونه آورد و گفت: امروز مهمون داریم زودتر باید برم تا به مادرم کمک کنم.

و سریع پاشد رفت فکر کرد نفهمیدم رفته تا مارو تنها بذاره حتما روزبه ازش خواسته بود.

هردو سکوت کرده بودیم که گفتم: خوب نگار رو که رد کردی رفت چی می خواستی بگی؟

سرش رو بلند کرد و گفت: خب راستش...

چطوری بگم؟ مهتاب خانم من نمی تونم علاقه ام به شما رو سرکوب کنم نمی تونم یه دوست معمولی باشم و حرفی نزنم اگه به خاطر وضع مالی من از من دوری می کنین باید

@

بگم من حتما می تونم همه چی رو عوض کنم. بهم نگین که دست بردارم چون من واقعا نمی تونم...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من از خانواده ی زیر صفری هستم هیچ جهیزیه و امکاناتی نمی تونم بدم. و احتمالا پدر و مادرم هم بعد ازدواجم باید با من باشن پس باید دنبال یه پسر پولدار بگردم...

نمی خواستم اذیتش کنم ولی جوابش برام مهم بود.

گفت: من رو از چیزی نترسون می تونم از پس زندگیم بر بیام برای من مال و ثروت ارزشی نداره برای من شخصیت کسی که با من زندگی می کنه مهمه.

خیلی مصمم به نظر می رسید نمی دونم چرا ...شاید به خاطر تنها بودنم..

یاشاید ماجراجویی یا کسب تجربه ی جدید ولی گفتم: باشه پس سه ماه باهم دوست باشیم بعدش باهم حرف می زنیم.

صورتش گل انداخت و گفت: عالیه پس قبوله... و به پهنای صورت خندید و من دوباره یه نفر دیگه رو توی چهره اش دیدم....

فردای اون روز اولین قراراربعد از دوستیمون بود.

توی خیابون ایستادم بارون نم نم می بارید و زمین خیس بود و خورشید داشت غروب می کرد یه چتر روی سرم گرفته بودم با اینکه صدای بارون رو دوست داشتم ولی از خیس شدن خوشم نمی اومد.

اون طرف خیابون توی کافه پشت شیشه روزبه نشسته بود یه شاخه گل رو روی پاهاش گذاشته بود تا بده به من من خیلی زود رسیده بودم برای همین بیرون ایستادم تا اون زودتر بیاد

به ساعتش نگاه کرد و من حرکت کردم سمت کافه.

@

جلوم بلند شد و گل رو بهم داد رز سرخ مثل همه ی دختر پسرا

نشستم و گفت: چی سفارش بدیم؟؟

یکم فکر کرد و بعد گفت: املت خوبه؟؟

و دوتایی زدیم زیر خنده.

گفتم: خوب تعریف کن.

روزبه: چیو؟

من: چطور به فکر من افتادی؟

لبخند زد و گفت: روز اولی که دیدمت توکلاس بهم تیکه انداختی و من در فکر اول با خودم گفتم که این دختر چقدر پر افاده ست!

بعد بهم نگاه کرد و گفت: ناراحت نشیا.

لبخند زدم و ادامه داد: بعدش که تو کافه اونکار رو کردی بیشتر ازت بدم اومد!!

ولی بعدش توی کلاس که با اون دختره بحث و دعوا پیش اومد...حس کردم اشتباه می کنم و کم کم به رفتارهات توجه کردم و بیشتر و بیشتر بهت جذب شدم.

بعد توی چشمام زل زد و گفت: می دونی؟ تو بر خلاف ظاهر ساده ات، خیلی پیچیده ای.

در نگاه و عمق حرکتت یه اصالتی نهفته ست.

لبخند معنی داری زدم و گفتم: درست فکر می کنی...

خندید و گفت: قصد چاپلوسی و اینها ندارم...

اصلا ولش کن تو بگو! در مورد من چه فکری می کنی؟

گفتم: اومم! خوب تو برام خیلی آشنایی من هربار که تورو می بینم حس می کنم یه جا دیدمت و این فکر من رو مشغول می کنه سادگی و خجالتی بودنت برام جالبه ولی نگاهت... اون برام عجیبه...

@

بهش زل زدم. و گفتم: عینکت... شاید اگه اون رو برداری بتونم تشخیص بدم.

دستش رفت روی عینکش و گفت: شوخی خوبی برای من نیست.... میشه به عینک من کاری نداشته باشی؟؟

حس کردم ناراحت شده و چیزی نگفتم که گفت: من واقعا و از ته دل می خوام که بهت ثابت کنم که می تونم کسی باشم که بهش اعتماد کنی...

اون روز که رفتم خونه شاخه گل رز رو روی میز تحریرم توی آب گذاشتم و بهش خیره شدم.

هوا سرد بود و برف هم کم کم می بارید.

مهران بعد امتحانات،برای استراحت چند روزه با دوست دخترای جدیدش رفت خارج از کشور و طبق معمول مامان و بابا مطب و من تنها...

تنها تغییرش روزبه بود. گاهی با هم بیرون می رفتیم و ازخودمون می گفتیم پیشش راحت می تونستم پفک و چیپس بخورم و اون فقط بخنده و اون برام شعر بخونه و من لذت ببرم.

کم کم حس کردم بهش دلبسته شدم. حتی با اون عینک و اون ریشهای شلخته ای که هیچوقت نه کوتاه می کرد و نه بلند تر .

آخرای زمستون بود و عید نزدیک.

طبق عادت هرسالم هزینه ی لباس عید روبه چندتا از بچه هایی بهزیستی رو که خرجشون رو تقبل کرده بودم دادم و راهی خونه شدم. ..

روزبه باهام تماس گرفت و گفت که می خواد من رو ببینه...

توی سرمای زمستون توی یه پارک قرارمون بود.

روزبه روی نیمکت نشسته بود و دستاش توی جیب کاپشن مشکیش بود و به روبه رو خیره شده بود.

@

رفتم نزدیک و گفتم: سلام آقاپسره!

خندید و از جاش بلند شد و گفت: علیک سلام بدقول خانم!

با شیطنت اخم کردم و گفتم: وا چه بدقولی؟ همش پنج دقیقه دیر شد.

لبخند زد و گفت: بشین که دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم: باشه مزه نریز چه کار مهمی بود که توی این سرماهمچین جایی قرار گذاشتی؟

یکم این پا و اون پا کرد و گفت: مهتاب! من خیلی از این روزهایی که گذشت خاطره های خوبی دارم. باتو... با تویی که دنیای جدیدی بهم نشون دادی. یک رنگی و زیبایی های آدم ها رو بهم نشون دادی...اینکه آدم در جایگاه انسانیت چقدر زیبا می تونه باشه.

حرفهاش یکم عجیب بود. گفتم: چی شده یهو از این حرفها می زنی؟؟

سرش رو انداخت پایین و به سنگ فرش های خیس نگاه کرد و گفت: مهتاب تو بامن یکرنگ بودی خودت بودی... ولی من...

یه لحظه حس کردم داره طعنه می زنه! نکنه از دروغی که بهش گفتم با خبر شده؟ اگه اون هم مثل نگار برخورد کنه چی؟؟

گفتم: منظورت رو نمی فهمم..

توی چشمهام زل زد کاری که خیلی کم انجام میداد و دلم هری ریخت...نگاهی که گیجم می کرد و دلم رو می لرزوند.

گفت: مهتاب... من آدم بدی نیستم من وحشتناک نیستم و واقعا و از ته قلبم می خوامت اونقدر می خوامت که گاهی می ترسم بیدار شم و توی اون روز تو مال من نباشی...

صورتم توی اون سرمای زمستونی داغ شده بود و قلبم باشدت می تپید...

@

ادامه داد: روزی که تو رو دیدم و بهت نزدیک شدم...هرگز فکر نمی کردم تو همونی باشی که قلبم رو مال خودت برمیداری... مهتاب.! هر اتفاقی بیفته، هر چیزی پیش بیاد، من بازم بی قرارتم...من بازم دیوونتم، من بازم...

یکم مکث کرد و چشمهاش سرخ شد و گفت: دوستت دارم...

حس کردم راه نفسم بسته شده و قلبم داشت منفجر می شد...سرم رو انداختم پایین و آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو بیرون دادم و گفتم: داری من رو می ترسونی...

این حرفها، چرا این حرفها رو می زنی؟؟

دستی به موهای پرپشت خرمایی رنگش کشید و گفت: این حق منه حسم رو بهت بگم و این حق تو که بدونی من چه حسی بهت دارم.

بعد یکم ازم فاصله گرفت کارهاش برام عجیب بود. یه جعبه از جیب کاپشنش در آورد و روی نیمکت بینمون گذاشت و گفت: بازش کن.

یعنی می خواست ازم درخواست ازدواج کنه؟؟

بهش نگاه کردم و آروم جعبه رو برداشتم بازش کردم.

و ناخود آگاه گفتم: این خیلی قشنگه.

از توی جعبه در آوردمش یه گردنبند طلایی زنجیر ظریف و پلاکش یه دست بود که لایک رو نشون می داد.

خندم گرفت و گفتم: حالا چرا لایک!

خندید و گفت: چون من با تو از لایک خاطره دارم!

یکم فکر کردم و چیزی یادم نیومد و گفتم: کدوم خاطره؟؟

لبخند زد و گفت: هیچی...خوشت میاد؟؟

گفتم: آره خیلی. ولی این طلاست.

@

سرش رو مثل بچه ها به نشونه ی آره تکون داد و گفتم: ولی پولش رو چطوری دادی؟؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: در مورد کادو اینجوری نمیگن فقط بندازش گردنت و خوشحالم کن.

بعد از جاش بلند شد و جلوم روی پاهاش نشست توی چشمهاش نگرانی و اضطراب موج میزد که من رو نگران می گرد و گفت: مهتاب! حتی اگه دنیا آخر هم بشه من باز تو رو دوستت دارم اونقدر که دیوونه بشم...

گفتم: روزبه تو امروز چته؟

از جاش بلندشد و گفت: من دیگه باید برم... بعد خیلی سریع راهش رو کشید و در حالی که من واقعا هنگ کرده بودم رفت اما وسطای راه ایستاد و برگشت و داد زد: ماهتاب رسیدی خونه منتظر پیام من باش.

دستام لرزید و نفسم بند اومد... یه چیزی مثل خوره افتاد به جونم و از جام بلند شدم و دویدم سمتش. ولی اون زودتر رفته بود.

تا خونه کلی فکر کردم..پکر و ناراحت.

دوباره به اتاقم پناه بردم و جلوی آینه گردنبند رو انداختم به گردنم چقدر ناز بود توی این همه کادویی که گرفته بودم این گردنبند انگار که بدجوری به دلم نشسته بود.

لبخند زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم که یه پیام به گوشیم اومد. بازش کردم:" من رو ببخش. تو برام خیلی ارزشمندی و من خیلی آدم بدی بودم نمی تونم به این بازی مسخره ادامه بدم من رو فراموش کن با اینکه من نمی تونم این کار رو بکنم. ولی تو...فراموشم کن..."

این ها چیه می بینم؟؟ما الان با هم بودیم و اون تازه اعتراف کرده بود دوستم داره. خدای من... قلبم داشت دیوونه وار می تپید و اشکهام بی محابا می بارید و دلم داشت می ترکید

@

به گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود. ده بار صد بار هزار بار.. و هربار صدای سرد اپراتور توی گوشی می پیچید:"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

سرم رو روی بالشت گذاشتم و اشک ریختم ساعت ها اشک ریختم و روزهای با روزبه بودن رو مرور کردم روزی که با سحر درگیر شدم روزی که باعث اخراجش از کافه شدم روزی که ازم خواست باهاش دوست بشم.

همه چی خوب بود چرا اون اتفاق افتاد...

یک سال بعد

مهتاب من نمره هام عالی شده وایی باورم نمیشه با این معدل فارق التحصیل بشم!

این صدای نگار بود که با هیجان در مورد نمراتش حرف می زد.

پوفی کردم و گفتم: انقدر نمراتت رو به رخ من نکش.

خندید و گفت: تو تلاش نکردی پس کسی رو سرزنش نکن.

از اتاق سایت خارج شدیم و رفتیم توی خیابون.

نگار گفت: وای ببین پسره چقدر خوشگله؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم: بس کن نگار تو که اهل این اراجیف نبودی.

نگار: وا اراجیف چیه؟ پسره همه دخترا رو جذب خودش کرده اراجیف چیه؟ وای ماشینش خارجیه. تورو خدا ببین سحر چطوری داره خودش رو براش لوس می کنه یعنی دوست پسرشه؟؟

در حالی که به نگار تشر می زدم: وای سرم رو بردی چقدر ور ور می کنی! همزمان به جایی که نگار اشاره می کرد نگاه کردم و برای یه لحظه تمام بدنم سست شد.

پاهام لرزید...

@

اون پسر من رو یجوری جذب کرده بود. عینک آفتابی و صورتی که انگار بند انداخته بودنش و پالتوش تا زانو بود وکنار ماشینش ایستاده بود و به طرف ما نگاه می کرد و سحر کنارش داشت یه چیزی می گفت.

سرم رو انداختم پایین و گفتم: نگار بیا بریم انقدر چشم چرونی نکن وگرنه به مهران میگما!

نگار سرخ و سفید شد و گفت: وا به مهران چه ربطی داره؟

خندیدم و چیزی نگفتم می دونستم چند وقتیه نگار از مهران خوشش میادولی انقدر مغرور بود که بروز نمی داد.

بعد از جداشدن از نگار رفتم شرکت آقای تورانی. چند وقتی میشد با اصرار بابا اونجا کار می کردم.

بعد از بهم خوردن خواستگاری هنوزم روابطمون رو داشتیم مازیار هم هنوز ازدواج نکرده بود.

تو قسمت آزمایشگاه کار می کردم البته بیشتر جنبه ی آموزش داشت فعلا برام.

مازیار که مدیر بخش ما بود خیلی توی کارش جدی بود.

بعد از کار اومد پیشم و گفت: نگار خانم من می رسونمتون.

لبخند زدم و قبول کردم آخه از وقتی از دانشگاه اومده بودم حالم خوب نبود.

توی ماشینش آروم نشستم و بعد از یکم سکوت گفت: مهتاب خانم شما خیلی وقته دیگه شادابی گذشته رو ندارین.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: شاید...

چیزی نگفت و گفتم: شما ولی هنوز هم پر از آرامش هستین.

@

سری تکون داد و گفت:اونروز بعد از اینکه از خونه شما رفتیم پدرم رو راضی کردم که با دختری که دوست دارم ازدواج کنم و پدرم شرط گذاشت که بعد ازدواج از ثروتش بهم نمیده و خلاصه آس و پاس بشم.

بهش نگاه کردم و گفتم: خوب چی شد بعدش؟

خنده ی پر از غمی کرد و گفت: اون دختر قبول نکرد.. بهونه آورد و کم کم ردم کرد و این شد یه منت روی سرم...

آهی کشیدم و گفتم: قسمت نبوده خودتون رو اذیت نکنین.

نزدیک خونه ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت: همیشه صحبت با شما آرومم می کنه.

لبخند زدم و پیاده شدم..

وارد اتاقم شدم و مثل همیشه به گردنبند آویزون کنار آینه ام خیره شدم.

یک سال تمام روزبه ناپدید شد یهو از همه زندگیم رفت.

یک سال من شدم یه آدم افسرده ای که انگار یه حفره توی زندگیم ایجاد شده بود با یه عالمه سوال های بی جواب.

کاش هرگز عاشق نمی شدم.

تو افکار خودم بودم که ونوس اومد صدام کرد که پایین کارم دارن.

مادرم با ذوق و شوق گفت: مهتاب امسال می خوام برای تو و مهران جشن تولد بگیرم.

یه سیب از میوه های روی میز برداشتم و با سر و صدا گاز زدم و گفتم: بی خیال مامان مگه دوسالمونه؟

مامان اخم کرد و گفت: مهتاب سیب رو اونجوری نمی خورن! خوب می خوام جشن فارق التحصیلی و تولد شما رو یه دفعه بگیرم.

@

گفتم: اما مهران پارسال فارغ التحصیل شده و الانم تو بیمارستان داره دوره می گذرونه تازه واسه ارشد هم داره می خونه ولش مامان بیخیال شو.

مامان بلند شد و گفت: وای مهتاب با این طرز حرف زدنت آخرش مریض میشم در هر صورت باید آماده باشی لباست رو هم دادم طراحی کردن و خیاط میاد واسه اندازه گیری و دوخت باهاش همکاری کن.

پوفی کردم و به اتاقم رفتم. باز چه نقشه ای دارن.

نگار رو دعوت کردم و از صبح نگار اومد تا پیشم باشه.

نگار روی تختم نشست و گفت: وای دختر جشن تولد بچه پولدارها اولین باره که میرم.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: خوب بابا حالا من رو نخور!

گفتم: نمی دونی چه آدم های فیس و افاده ای قراره بیان! اونقدر پز بازاره که حالت بد میشه. زنها از جواهرات و مسافرت های خارجیشون تعریف می کنن و دخترای جوون از دکتر جراح بینی شون و کلاس های مختلف و پسرایی که دنبالشونن حرف می زنن و پسرها هم دنبال دختر واسه ل.ا.س.ی.د.ن!!

نگار با صدای بلند خندید و گفت: چه باحال!

اینجوری خیلی اعصاب آدم خراب میشه.

خندیدم و گفتم: نه زیاد آخه انقدر دختر پسرها می ریزن وسط و می ترکونن جوری که حوصله ات سر نمیره!

و باهم با صدای بلند خندیدیم که صدای در بلند شد و پشتش صدای مهران که اجازه خواست بیاد داخل.

نگار سریع سرخ و سفید شد و سریع روسریش رو سرش کرد و مهران اومد داخل و گفت: صدای خندتون تا طبقه ی پایین میاد.

@

به مهران که نگاهش به نگار بود گفتم: آخه نگار خیلی حرفهای بامزه میزنه که آدم رو می خندونه.

مهران خندید و گفت: مشخصه کلا آدم سرزنده ای هستن.

اوه اوه مهران چه مودب و جنتلمن شده بود.

روبه من کرد و گفت: مامان گفته آرایشگرت اومده کم کم باید حاظر بشی.

با تعجب گفتم: و تو واسه گفتن این اومدی؟

مهران قرمز شد و گفت: خوب ونوس نبود و من گفتم. اشکالی داره؟

خنده ی معنی داری کردم و گفتم: نه! معلومه که نه.

مهران رفت و آرایشگر اومد کارش رو انجام داد و اون لباسی که مادرم سفارش داد رو پوشیدم و به آرایشگر گفتم یه آرایش ملایم روی صورت نگار هم گذاشت انقدر جذاب و قشنگ شده بود که دلم می خواست بهش زل بزنم با پیراهن عسلی رنگش زیباتر هم شده بود یه شال خوشگل عسلی گذاشت خیلی نجیب و متین بود.

مهمون هااومده بودن و توی سالن اصلی خونه بودن.

مهران یه پیراهن سفید با پاپیون مشکی پوشیده بود و پیراهن من هم مشکی با سنگدوزی های سفید بود.

مهران با دیدن نگار قشنگ وا رفت و با دهن باز یکم بهش زل زد و نگار که داشت آب میشد سریع رفت بین مهمونها و من و مهران آروم رفتیم پایین و با مهمون های پر زرق و برق سلام و احوال پرسی کردیم کسایی که لبخند می زدن ولی در واقع داشتن کاملا آنالیزمون می کردن!

که یه دفعه چشمم به اون پسری خورد که کنار در ورودی دانشگاه دیده بودیم بدون عینک آفتابی بدون هیچ پوشش صورتی.

@

سحر کنارش ایستاده بود پاهام سست شد و روی مبل کنار دستم نشستم.

نگار نزدیک شد و گفت: مهتاب حالت خوبه؟ رنگت پریده.

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم لبم قفل شده بود.

مهران با دوستهاش گرم صحبت بود و مادرم و پدرم با مهمونها اونطرف سالن گپ می زدن

و من گیج و مات و مبهوت تمام لحظات سال قبل جلوی چشمم بود....

به اون پسر خیره بودم و اون در کنار سحر ایستاده بود.

سحر رو کی دعوت کرده بود!

سحر با دیدن من و نگار با دهن باز بهمون زل زد و بعد اومد نزدیکمون و گفت: های مهتاب!

فکرش رو نمی کردم تو....

پوزخند زدم و گفتم: فکرش رو نمی کردی اون گدای توی دانشگاه شاهزاده ی این جشن باشه!

سحر لبش رو به هم قفل کرد و بعد گفت: مادرم از دوستان مادرته.

گفتم: اون پسر که باهاته کیه؟

به اون پسر نگاه کرد و گفت: روژوه؟

مبهوت به دهنش خیره شدم....روژوه؟؟؟؟

ادامه داد: اون خواهرزاده ی آقای احمدزاده رییس دانشگاهمونه.

نگار گفت: چقدر قیافش آشناست! ارمنیه؟؟

سحر گفت: نه ارمنی چیه؟ اسمش خاصه!

قلبم گرفت و نفسم یکی دوتا می اومد. نگار گفت: حالت خوبه؟ چیزی نگفتم و رفت برام سریع یه لیوان شربت آورد تا پس نیفتم.

@

روژوه؟!

صدای موسیقی پیچید توی فضا و دختر پسرا ریختن وسط و تو حال و هوای خودشون نبودن.

روژوه تو دید من نبود نمی تونستم چشم ازش بردارم ولی حالا نمی دیدمش.

نگار تا آخر کنار من نشست با همه ی دخترایی که داشتن واسه تور کردن پسرا می جنگیدن فرق داشت. متین و با وقار و دست به هیچ میوه و شیرینی و مخلفات دیگه نمیزد.

و حس می کردم معذب بود مهران که از اون وسط کنار نمی رفت بعد از یکم رقصیدن اومد کنار من و نگار و رو به نگار گفت: نگار خانم شما تشریف نمیارین؟

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه دختر که پیراهن کوتاه دکلته تنش بود و موهاش رو دم اسبی بسته بود با آرایش غلیظ اومد کنار مهران و دستش رو گرفت و گفت: عزیزم کجا رفتی من تازه اومدم وسط.

نگار چهره اش تو هم رفت و مهران دستپاچه شد و گفت: تو برو میام حالا.

دختره دستش رو دور بازوی مهران حلقه کرد و نگار بیشتر چهره تو هم کشید و به زمین نگاه کرد.

مهران که هول شده بود دستش رو از دست دختره پس کشید و با تشر گفت: میگم تو برواون وسط پر پسره.

دختره که دید اوضاع پسه رفت و مهران گفت: نگار خانم اون دختر...

نگار نذاشت حرف مهران تموم بشه که گفت: آقا مهران من هیچ وقت تو همچین مراسم هایی نبودم و عادت ندارم وسط صدتا پسر گرسنه برقصم شما می تونین با اون خانم خوش باشین.

@

با وجود حال ناخوشم با دیدن قیافه ی مهران خنده اومد تا گلوم و از ترس اینکه مهران ناراحت بشه قورتش دادم.

مهران رفت اون وسط ولی حسابی بی حال بود و خیلی سریع هم رفت به گوشه نشست.

نگار هم تا آخر پکر بود.

بعد از رقص و خوش گذرونی ونوس و چندتا خدمتکار دیگه یه کیک سه طبقه گنده رو آوردن و روی میز گذاشتن. همه دورش جمع شدن و من و مهران کیک رو بریدیم و بعدش برنامه های چرت حوصله سربر!

همه کادوهاشون رو دادن و کادوی مامان و بابا به ما هرکدوم یه آپارتمان خصوصی بود.

درواقع به رخ کشیدن ثروتشون به بقیه.

بین همه ی هدایا هدیه ی مازیار خیلی قشنگ بود برام. یه جعبه ی جواهرات که موزیکال بود و داخلش یه دستبند بود بیشتر از جعبه خوشم می اومد.

نگار کادوی خودش رو یواشکی بهم داد و گفت: لطفا الان باز نکن...

می دونستم خجالت می کشه.

بعد از تموم شدن کادوها نوبت پذیرایی بود.

چشمم به روژوه خورد که داشت از در می رفت بیرون آروم بلند شدم و بهانه ی دستشویی رفتم بیرون.

هنوز به پایین پله ها نرسیده بود که صدا زدم: بهداد!

روش رو برگردوند و با دیدن من تعجب کرد.

لبخند معنی داری زدم و رفتم جلو تر و گفتم: مگه شما اسمت بهداده؟

دستپاچه گفت: من فقط از روی کنجکاوی برگشتم.

صداش دیوانه وار برام آشنا بود.

@

گفتم: شما رو جایی دیدم؟

سرش دو انداخت پایین و گفت: نمی دونم شاید.

گفتم: من فردا شب قراره یه دور همی ترتیب بدم. دلم می خواد شماهم باشین.

با تعجب گفت: آخه چرا؟ دلیلش رو نمی دونم.

گفتم: من ازتون خوشم میاد و میخوام باهاتون بیشتر آشنا شم.

خندید و گفت: فکر کنم مجبورم قبول کنم.

گفتم: حتما سحر رو هم بیار فردا ساعت شش کافه کنار دانشگاه من میز رزرو می کنم...

با تعجب بهم نگاه کرد و برگشتم توی جشن.

بعد از جشن و رفتن مهمونها سریع لباس عوض کردم و سوییچ رو برداشتم تا نگار رو به خونه برسونم.

مهران سریع اومد و گفت من می رسونمش.

نگار که هنوزم درهم بود گفت: نه ممنون با آژانس میرم.

اخمی به مهران کردم و گفتم: خودمون میریم.

مهران سوییچ رو ازم قاپید و گفت: باهم میریم.

من و نگار بهم نگاه کردیم و بعد سوار ماشین شدیم.

تو راه یکم سکوت برقرار شد و بعد مهران صداش رو صاف کرد و گفت: آدرس خونتون کجاست؟

گفتم: برو من راهنماییت می کنم.

بهم با اخم نگاه کرد یعنی به توچه!

بعد دوباره تو آینه به نگار زل زد و گفت: امشب بهتون خوش نگذشته؟

نگار با صدای آرومی گفت: کنار مهتاب همیشه بهم خوش می گذره!

@

من هندزفریم رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم تو گوشم یعنی من صداتون رو نمی شنوم! مدیونین اگه فکر کنین آهنگ گوش نمی دادم

مهران گفت: مهتاب الان داری آهنگ گوش میدی؟

خودم رو زدم به اون راه مثلا من نشنیدم.

مهران که خیالش راحت شد گفت: نگار خانم اون دختر...

نگار نذاشت حرفش رو کامل کنه و گفت: در مورد کسایی که به من ربطی ندارن حرف نمی زنم.

مهران: نه کلا دارم میگم آخه فامیل هامون زیاد با ما صمیمی هستن بعد این رفتارها یکم براشون عادیه.

نگار پوزخند زد و گفت: یکم بیشتر از یکم عادیه!

مثل این می مونه که برم خونه خالم بعد پسرخالم بیاد برای اینکه بهم بگه بیا غذا بخوریم، بغلم کنه و از زمین بلندم کنه ببره سر سفره!

پخی زدم زیر خنده.!دیوونه این چه مثالی بود؟؟

مهران بااخم نگاهم کرد که یعنی خیلی مکاری!

بعد گفت: چقدر شما بزرگش می کنین؟ خوب اونها اینجوری رفتار کردن رو بد نمی دونن!

نگار: خوب منم بغل کردن پسرخالم رو بد نمی دونم.

مهران که کلافه شده بود دستی به موهاش کشید و گفت: بین من و اون دختر چیزی نیست...

نگار: بین من و پسرخالم هم...

مهران با عصبانیت گفت: میشه انقدر اسم پسر خالت رو نیاری؟؟

@

سکوت برقرار شد و مهران گفت: من دنبال دختر نجیبی می گردم دختری که متین و با وقار باشه و هرگز با پسری دوست نشده باشه اون دختر با هزار نفر لا...ده....

نگار پوزخند زد و گفت: دقیقا! من هم دوست دارم با پسری ازدواج کنم که هیچوقت دوست دختری نداشته باشه و نجیب و متین باشه قر دادن وسط استیج رقص وسط صدهزارتا دختر رو هم بلد نباشه!

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و تقریبا داشتم از وارد شیشه ی پنجره ی ماشین می شدم و آروم می خندیدم.

نزدیک خونه ی نگار ایستادیم و از نگار خداحافظی کردیم و در حالی که مهران از ناراحتی از ماشین پیاده نشده بود با نگار روبوسی کردم و بعد هم برگشتیم.

توی ماشین گفتم: مهران نگار یه دختر سختی کشیده و پاکه اونقدر مهربون و متینه که من دوست دارم بهترین ها رو داشته باشه.... ازت خواهش می کنم باهاش بازی نکن..با دل پاکش بازی نکن اون انقدر استخونش سیره که حتی توی اون همه بخور بخور به زور کیک تولد رو خورد...

مهران کلافه گفت: من همچین قصد کثیفی ندارم...

بعدش سکوت و دوباره گفتم: راستی از دوستت بهداد چه خبر؟؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: منظورت چیه؟؟

گفتم: واا! حال دوستت رو نمی تونم بپرسم؟

با عصبانیتی که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت: نه! حق نداری اسمش رو بیاری!

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم: چرا؟ اون که چند وقتی خونمون بود و تو دوستش داشتی؟

مهران: حالا فرق داره دیگه ازش خوشم نمیاد.

@

دیگه چیزی نگفتم تا رسیدیم خونه.

جدا از همه کادوها کادوی نگار رو باز کردم، یه شال خوشگل گلبهی رنگ که خیلی بهم می اومد. معلوم بود برای پیدا کردنش وقت گذاشته.

بین کادوها توی جعبه یه کلاه و یه عینک کائوچویی نظرم رو جلب کرد. هیچ یادداشتی داخل‌ش نبود...

تا صبح نشستم و به خیلی چیزها فکر کردم...

خیلی چیزها تازه من رو به خودم آورده بود. حماقتم، ساده لوحیم، و سادگی بیش ازحدم رو که باعث شد از خودم بدم بیاد فردا خیلی چیزها مشخص میشد...

صبح به سحر زنگ زدم و به هرترفندی بود مجبورش کردم که اون پسره روژوه رو با خودش بیاره!

به نگار زنگ زدم و گفتم دوست دارم بریم کافه و باهم باشیم و مهران رو هم به بهونه ی اینکه بتونه با نگار صحبت کنه تشویق کردم بیاد کافه.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. از خودم بدم میومد من که انقدر احمق بودم...

تک تک لحظاتی که باید یادم می اومد جلوی چشمم اومد و داغونم کرد...

نزدیک غروب بلند شدم و از توی کمدم بین لباس هایی که مادرم از بهترین فروشگاههای خارج از کشور خریده بود و من محل نمیذاشتم بهترین رو انتخاب کردم و جلوی آینه نشستم.

یکم آرایش کردم و یه کفش پاشنه دار چرم جیر پوشیدم و کیف ست اون رو برداشتم و چیزی که نیاز بود رو گرفتم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.

مهتاب دیشب مرده بود مهتاب جدیدی که متولد شده بود ساده و احمق نبود.

@

وفتی رسیدم کافه نگار تازه رسیده بود و با دیدن من دهنش وا موند و از جاش بلند شد و گفت:مهتاب تو چقدر عوض شدی؟

روی صندلی نشستم و گفتم: کاش زودتر عوض شده بودم....

مهران وارد شد و با دیدن ما لبخند زد ولی نگار هنوز هم باهاش خشک بود.

مهران گفت: خوب چی سفارش بدیم؟

گفتم: صبر کن هنوز مهمون هامون نیومدن.

هردو با تعجب نگاهم کردن...

یکم بعد سحر و روژوه وارد شدن.

اولین کسی که واکنش نشون داد مهران بود و گفت: این؟؟

لبخند معنی داری زدم و گفتم: آره همین.

مهران بهم نگاه کرد و به فکر رفت و چیزی نگفت.

سحر و روژوه بعد از سلام و معرفی نشستن.

نگار سریع گفت: چقدر آشناست!

سحر گفت: دلیل این دور همی چیه؟

گفتم: خوب امروز می خوام همتون رو سوپرایز کنم.

اولین درخواستی که دارم اینه که همتون برای یک ساعت وقتتون رو به من بدین و بذارین یه کاری کنم به همه خوش بگذره.

مهران اخم کرد و گفت: مهتاب بس کن.

سریع گفتم: مهران لطفا نذار امروز خراب بشه.

@

سفارش قهوه دادیم و دور میز گرد، گرد نشسته بودیمو بعد من شروع کردم: خوب داستان از اونجایی شروع میشه که تو یه روز معمولی یه نفر با عجله در کلاس رو باز می کنه و چون دیر اومده بود استاد اجازه ی ورود بهش نمیده.

اون شخص آدم فقیر و خوبی بود که به سختی خرج زندگیش رو با کارهای نیمه وقت می گذروند...ولی یه دختر دیگه توی زندگیش پیدا میشه که مثلا باعث اخراجش میشه!

درست تو همون لحظات دوست برادر اون دختر از سفر آمریکا بر می گردا و تصمیم می گیره چند روزی پیش دوست خوبش بمونه.

درست زمانی که اون دختر تو اوج تفکرات دوگانه ای بین فقیر و غنی بود...

پسر فقیر داستان برای دختر حسابی آشنا بود و دوست برادرش هم همینطور.

اون دختر توجهی نمی کرد چون ذهنش قدرت تحلیل بالایی نداشت و میشه گفت یکم احمق بود و این حماقت باعث شد وارد بازی مسخره ای بشه که فقط برای خنده ی دونفر بود!

کم کم این دختر به پسر فقیر ماجرا دل می بنده. پسری که ادعا می کرد عاشقشه و این تنها اعتراف عشقی بود که اون دختر قبول داشت...و دل باخته بود.

اما یه روز اون پسر بی هیچ بهونه ای غیب میشه. درست مثل دوست برادرش و اون دختر با یه دنیا سوال و اوهام باقی می مونه.

نگار گفت: مهتاب من اصلا منظورت رو نمی فهمم.

پوزخندی زدم و گفتم:شاید آقا رژوه بتونه کمک کنه!

رژوه با تعجب نگاه کرد و گفت: چطوری؟

گفتم: خوب معنی اسمت چی میشه؟؟

@

دندونهاش رو روی هم گذاشت و فکش منقبض شد و به مهران چشم دوخت و گفت: نمی دونم.

با صدا خندیدم و گفتم: مهم نیست من نرم افزار معانی اسم های ایرانی رو دارم.

گوشیم رو در آوردم که گفت: صبر کن... فکر کنم بدونم.

بعد گفت: روژوه برگردانده ی ...روزبه... هستش...

نگار یهو با صدای بلند گفت: آره روزبه...مهتاب اون شبیه روزبه ست...

پوزخندی زدم و گفتم: درواقع روزبه اسم عربی شده ی روژوه ست...آره نگار اون خیلی شبیه روزبه هستش... راستی مهران شبیه یه نفر دیگه هم هست مگه نه؟؟

و باز هم سکوت و گفتم: خوب سحر تو روزبه رو خوب یادته باهاش درگیر شده بودی و اون کتک کاری...

بعد یه عینک از توی کیفم در آوردم و دادم به یحر و گفتم: بزن چشم دوست پسرت.

سحر گفت: منظورت چیه؟

روژوه دستی به موهاش کشید و گفت: بده خودم بزنم وبعد عینک رو گذاشت چشمش...

نگار و سحر هردو با حیرت نگاهش کردن...

به سحر گفتم: می بینی؟ اون خیلی شبیه روزبه ست..حتی اسم اون رو هم داره...

بعد یه کلاه دادم دستش و گفتم: تو که داری همکاری می کنی حالا عینک رو بردار و کلاه رو بذار سرت.

مهران با عصبانیت بلند شد و داد زد: بسه مهتاب....تو بردی..حق باتوئه... تمومش کن...

اشک توی چشمهام جمع شد و گفتم: چی حق با منه؟از چی حرف می زنی؟؟ بگو بقیه هم بدونن.

@

روژوه با عصبانیت گفت: آره درسته. حقیقته...که من هم روزبه بودم و هم بهداد...لعنتی...لعنتی..لعنتی...

از جام بلند شدم و در مقابل چهره ی کاملا هنگ دیگران به مهران و روژوه نگاه کردم و گفتم: فقط می تونم بگم، هردوتون خیلی آشغالین...

ودر حالی که بغضم داشت منفجر میشد از کافه زدم بیرون. .

گریه هم برای تخلیه ی احساساتم کافی نبود. مهران و اون پسره باهم دست به یکی کرده بودن. آخه چرا؟مگه من چی کارشون کرده بودم؟؟؟

با اون کفش های پاشنه دار به سختی و با دردی که تو دلم بود تمام خیابونهایی که جلوم بود رو راه رفتم و گریه کردم بی تفاوت به نگاه رهگذرهایی که فکر می کردن دیوونه شدم.

وقتی هیچ گناهی نداشته باشی و بخوای اینطوری مجازات بشی خیلی دردناکه.. اونقدر بهم بر خورده بود که حس می کردم حتی اگه تمام شب رو فریاد بکشمو گریه کنم بازم دردم رو تسکین نمیده...

روزهایی که کنار روزبه خوش بودم و با دیدن حرکات بهداد سرذوق می اومدم و تمام مدت داشت بهم می خندید و فکر می کرد احمقتر از من توی دنیا وجود نداره...و واقعا هم همینطور بود...چطور وارد بازی مسخره شون شدم و نفهمیدم...

اشکهام جاری بود که یه دفعه چندتا پسر از توی پارک نزدیک اومدن بیرون: نبینم اشکهات رو خانم خوشگله؟!

" چه دافیه پسر" ..

" کجا میری برسونیمت! هواسرده بیا بریم یه جای گرم.."

@

وحشت زده قدم هام رو تندتر کردم.

ولی اونها سریع تر اومدن و دورم رو گرفتن جیغ زدم: گم شین عوضیای کثیف"

خنده های چندششون فضارو پر کرده بود.

یکی ازپسرااومد سمتم که یهو از پشت یکی یقه اش رو چسبید و یه مشت کوبید تو صورتش.

مهران بود و بعدش روژوه دوید سمت ما و یقه یکی دیگه رو جمع کرد و بقیه ترسیدن و فرار کردن و این دو نفر هم چندتا کشیده خوردن و فرار کردن.!!

مهران با عصبانیت داد زد: چته تو مهتاب؟ نمی فهمی تنها این موقع شب خطرناکه؟

داد زدم: خطرناک؟ برای من تو خطرناک تری...

و توی چشمهای بهت زده اش زل زدم.

بخار از توی دهنش بیرون میزد و صورتش سرخ شده بود.

گفتم: تو...ترسناکی مهران...ازت می ترسم..

با نگاه پشیمون بهم نگاه کرد و گفت: بذار برات توضیح بدم.

داد زدم: دیگه چیو می خوای توضیح بدی؟ وقتی تو که برادرمی، اون هم برادر دوقلوی من! یه آدم دوچهره رو میندازه به جون من، چه توقعی ازم داری؟

برگشتم و به راهم ادامه دادم و اینبار مهران محکم دستم رو گرفت و من رو کشید سمت ماشین و سوارم کرد و به جای اینکه خودش پشت فرمون بشینه رژوه بود که در رو باز کرد و نشست و بی توجه به اعتراض من روشن کرد و حرکت کرد.

دادزدم: من نمی تونم تورو تحمل کنم...

داد زد: یک سال منتظر این موقعیت بودم پس لطفا سکوت کن و بذار من هم حرف بزنم.

@

داد زدم: دیگه چه حرفی؟ این کدوم چهره ست که بهم نشون میدی؟؟ اصلا شاید این نقش سومت باشه و با این اسم جدید اومدی تا آزارم بدی.

کلافه روی فرمون کوبید و داد زد: مهتاب تو رو خدا..

داد زدم: می خوام پیاده شم...ازت متنفرم...نمی تونم تحملت کنم...ازت بدم میاد... تو یه دروغگوی هزار چهره ای.

داد زد: خفه شو...

و من با حیرت و خشم و بهت بهش زل زدم....

کاملا سرخ شده بود....

بهم نگاه کرد و بعد به گوشه ترمز کرد و آروم گفت: معذرت میخوام...ولی اگه می خوای ازم متنفر باشی حق داری، اگه بهم فحش بدی حق داری، اگه ازم فرار کنی حق داری، فقط التماست می کنم قبل همه این کارها به حرفهام گوش بده...

سرجام آروم نشستم و به روبه رو خیره شدم.

دستش رو گذاشت روی فرمون و گفت: من نه بهدادم و نه روزبه. من روژوه کیانی خواهرزاده ی آقای احمدزاده رییس دانشگاه هستم. فارق التحصیل در رشته ی هنر سینما و تئاتر از دانشگاه آمریکا...

با مهران تو دبیرستان دوست بودیم و بعدش من برای تحصیل به آمریکا رفتم و بعد از فارق التحصیلی برگشتم... با مهران هنوز هم ارتباط داشتم.

یه روز توی گپ هامون گفت که یه خواهر دوقلو داره و حرف از افکار و رفتار شد.. اون گفت تو با این که در رفاه کامل هستی ولی جوری وانمود می کنی که از قشر ضعیف جامعه ای، می گفت افکارت خاصه و این افکارت باعث شده تو خونه آرامش بهم بخوره و پدرت به خاطر بیماری قلبی که داره عذاب بکشه...

@

من تازه برگشته بودم و زندگی برام یکنواخت شده بود. بهش گفتم اگه یه خواستگار فقیر براش بیاد قبول می کنه یا پولدار؟ مهران شونه بالا انداخت و گفت که نمیتونه افکار تورو حدس بزنه من با اطمینان گفتم اون حتما به ثروتمند جواب مثبت میده آدم پولدار نمی تونه زندگی فقیرانه رو تحمل کنه و با مهران صحبت کردم که در دونقش بهت نزدیک بشم جوری که مهران هم مراقب رفتا ما باشه می خواستم به مهران و خودم و خودت ثابت کنم تو بر خلاف ادعایی که داری ثبات نداری و همش شعاره...

اشکهام آروم و بی صدا می چکید و روژوه برام تعریف می کرد: با اون لنز و اون کلاه شدم بهداد ثروتمند... و با اون ریش و عینک شدم، روزبه فقیر... اما...اما.. وقتی تو برای دفاع از روزبه احمق اونجوری زخمی شدی، وقتی بین بهداد و روزبه، روزبه رو انتخاب کردی، وقتی مازیار با اون ثروت رو پس زدی، وقتی واسه ریحانه دختر ظریف سرایدارتون ماشین لباسشویی رو یواشکی فرستادی، وقتی نامه ی بهزیستی مبنی بر کمک های عیدی رو لای کتابهات یواشکی دیدم، وقتی از کمک هات برای شهریه ی نگار و چندتا دانشجوی دیگه خبر دار شدم... فهمیدم تو انسانیت رو بلدی، فهمیدم ،انسانیت ربطی به فقیر و غنی نداره ربطی به زن بودن و مرد بودن نداره...انسان بودن به روح پاک داشتنه و تو روحت پاکه... مهتاب من تمام مدتی که روزبه بودم و باهات بیرون می اومدم عاشقت بودم... من اون گردنبند رو با همه وجودم بهت دادم... من اون روز اون اعتراف رو از طرف خود واقعیم گفتم...

اون متن رو روی پای گچ گرفته ات از ته قلبم نوشتم...

ماهتاب...!

با نفرت دندون هام رو قفل کردم و آروم گفتم: بهم نگو ماهتاب.!

@

بعد بهش نگاه کردم که نگاهم می کرد و خندیدم و در مقابل نگاه پرسشگرانه اش دست هام رو آوردم بالا و شروع کردم به دست زدن..

بعد با صدای بلند گفتم: عالی بود! عالی!براوو! پرفکت! مستر روژوه!

بعد گفتم: انقدر براتون جذابه که بفهمین یکی شعار میده یا نه؟ پس بهتره بری و تک تک آدم هارو امتحان کنی تاشعله ی عطشت رو خاموش کنی...

می دونی؟ خیلی خوشحالم هردو چهرت رو دیدم،خوشحالم که تونستم حقیقت رو بفهمم... از این به بعد من تورو نمی شناسم تو برام تموم شدی.

با چشمهای سرخ بهم زل زد و گفتم: تو باعث شدی چشمهام باز بشه و مثل یه احمق به هرکسی اعتماد نکنم. حتی برادرم ممنون که دنیای واقعی رو بهم نشون دادی.

و خواستم از ماشین پیاده شم که گفت: بهم فرصت بده...خواهش می کنم.

برگشتم و پوزخند زدم و گفتم: فرصت؟ یه بار دیگه حماقت کنم و اجازه بدم دوباره من رو خر فرض کنی؟ تو خیلی رو داری روزب... نه روژوه!

روژوه گفت: می دونم نسبت به من بی اعتمادی ولی قسم می خورم حسم به تو دروغ نبود، نمایش نبود، بذار جبران کنم بعد از شب خواستگاری مهران فهمید من بهت احساس پیدا کردم عصبانی شد و از اینکه تو حتی به علایق شخصیش هم توجه داشتی احساس عذاب وجدان کرد و از من خواست که از اونجا برم و همه چیز رو تمومش کنم... ولی من نمی تونستم تورو ولت کنم هنوزم مثل روزبه می اومدم دیدنت... ولی مهران فهمید و باهام درگیر شد... نمی خواست تو بفهمی که اون همچین کار احمقانه ای کرده...

من مجبور شدم ازت دور بشم به خاطر مهران مجبور شدم مهتاب حرفهام رو باور کن من تمام این یک سال رو می اومدم دانشگاه و می دیدمت...حالا که تو فهمیدی و همه چی خراب شده حتی این رو هم شاید از دست بدم...

@

هوای ماشین داشت خفم می کرد. در رو باز کردم و رفتم بیرون.

لعنت به من و حماقتم و این گریه های لعنتی که رهام نمی کرد.

روژوه پیاده شد و اومد کنارم و گفت: روز آخر توب پارک یادته؟

داد زدم: بس کن..

ادامه داد: گفتم هر اتفاقی بیفته..

داد زدم: نمی خوام بشنوم...

بی توجه ادامه داد: بازم دوستت دارم...

چشمهام رو بستم و داد زدم: خفه شو...

و هردو بهم زل زدیم...

یه قطره اشک از توی چشمش ریخت.

بی توجه بهش سوار ماشین شدم و گازش رو گرفتم و رفتم...

وقتی رسیدم خونه. از شدت گریه سرم درد می کرد. آروم رفتم توی اتاقم.

نمی خواستم با کسی مواجه شم. هنوز کامل وارد اتاقم نشده بودم که صدای مهران از پشت در اومد: مهتاب میشه بیام داخل؟

در رو قفل کردم و بی توجه بهش رو تختم ولو شدم.

مدام از خودم می پرسیدم" مگه من چه کار اشتباهی کرده بودم؟"

دو روز از اون ماجرا گذشت و من یک کلمه هم با مهران حرف نمی زدم. صبح می رفتم شرکت آقای تورانی و بعدش با نگار می رفتم بیرون برنامم بود که نگار رو به جاهایی ببرم که تو دوستی هامون می خواست بره ببینه مثل رستوران های چینی و هندی و خارجی و ... مثل مراکز تفریحی که همیشه دوست داشت ببینه.

@

نگار می دونست که درونم تنهاست! چیزی نمی گفت و سعی می کرد کنارم باشه حس می کردم اون تنها کسیه که می تونم بهش اعتماد کنم..

شب دیروقت اومدم خونه ماشین رو پارک کردم و خواستم برم داخل که صدای مهران اومد: کجا بودی؟

بی توجه بهش حرکت کردم که اومد جلو و دستم رو گرفت و گفت: وایسا بذار حرف بزنیم.

پوزخندی زدم و گفتم: من حرفی ندارم.

نفس عمیقی کشید که بخار دهنش تو هوا پخش شد و گفت: تورو خدا مهتاب این جوری اذیت میشم.

بغض گلوم رو گرفت و گفتم: من چی؟ فکر نکردی منم اذیت میشم؟

اومد جلو تر و گفت: من رو ببخش نمی خواستم اذیت بشی نمی خواستم آخرش اینجوری بشه.

گفتم: دوباره یادآوری نکن، بذار فراموش کنم..

به ماشینم تکیه داد و گفت: وقتی بابا رو تو اون حال می دیدم و تمام دلخوشیش یه صبحانه و شامی بود که کنار هم بودیم و تو، با رفتارهات همونم ازش می گرفتی، ناراحت می شدم...مهتاب بابا قلبش مریضه، رو نمی کنه تا ما رو ناراحت نکنه...

اشک از چشمم پایین اومد و گفت: حس می کردم یه جور عقده ی دیده شدن داری،، وقتی نتونستی پزشکی قبول بشی و من هیچوقت نفهمیدم تو عاشق تاریخ بودی..... وقتی اونطوری ساده می گشتی و من فکر می کردم میخوای لج مامان رو دربیاری، وقتی همه چیزت با آداب خونه ی ما فرق داشت، فکر می کردم...

پریدم وسط حرفش: که عقده ای ام؟؟

@

بهم زل زدو گفت: می خواستم روژوه در نقش دوتا خواستگار پولدار و فقیر ظاهر بشه تا ببینیم تو چه تصمیمی می گیری...ولی اون شب، شب خواستگاری مازیار فهمیدم چه غلطی کردم و اون موقع دیگه دیر شده بود و روژوه کاملا عاشقت شده بود ... و من تازه فهمیدم چقدر حماقت کردم...

اشکهام جاری شد و گفتم: مهران من خواهرت بودم...می فهمی؟

مهران اشکم رو پاک کرد و گفت: من رو ببخش، مهتاب من فکر نمی کردم انقدر در مقابلت حقیر باشم...در مقابل دختر ثروتمندی که پول توجیبی هاش رو برای کمک به دیگران مصرف می کنه و برعکس من و امثال من که بازم در ماه پول کم میارم به خاطر ولخرجی های بچه پولداریم....تو از همه چیزت میذاشتی،، حماقتم رو ببخش..

گفتم: می خوام فراموش کنم. فقط کمکم کن همین!

سری تکون داد و من رفتم توی خونه. سردم بود، خیلی زیاد....

روز بعد دوباره رفتم شرکت دوتا همکار خانم داشتم و سه تا آقا و مازیار هم توی آزمایشگاه پیش ما بود.

روپوش سفید رو پوشیدم خواستم پشت میز بشینم که یکی از همکارام که اسمش فرخنده بود کنارم نشست و گفت: مهتاب جون تو با آقا مازیار فامیلی؟

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم: نه چطور مگه؟

خنده ی ریزی کرد و گفت: آخه خیلی هوات رو داره. خیلی پسر خوشتیپیه....

و من اضافه کردم: و همین طور هم متین و با وقار.

فرخنده دوباره خندید و گفت: تو هم ازش خوشت میاد مگه نه؟؟

دیگه داشت شورش رو در می آورد که گفتم: باید به کارم برسم.

@

اون همکارم که اسمش ندا بود و داشت به حرفهامون گوش میداد گفت: آقا مازیار به هر دختری اهمیت نمیده.

بعد پشت چشمی نازک کرد و گفت: دنبال یه دختر مثل خودش متین و با وقار می گرده!

پوزخندی زدم و به سرتاپاش نگاه کردم و گفتم: آره حتما.

فرخنده گفت: ولی اون به هیچ دختری نگاه نمی کنه. هردختری نمی تونه دلش رو ببره.

ندا با افاده گفت: شایدم یکی تا حالا دلش رو برده و رو نمی کنه.

راستش آقا مازیار اوایل خیلی دور و ور من می اومد و به هر بهونه ای سعی می کرد با من در ارتباط باشه، ولی من توجهی نمی کردم، آخه دوست ندارم تو محیط کاری با آقایون زیاد مراوده داشته باشم!

من و فرخنده با حرص نگاهش کردیم و فرخنده گفت: ولی آقا مازیار همیشه تو آزمایشگاه هست و با همه هم مراوده داره با آقای زمانی هم بیشتر ازهمه!

پس باید بگیم به آقای زمانی هم نظر داره؟؟

چهره ی آقای زمانی اومد جلوی چشمم، با اون کله ی تاس و شکم گنده و اون خال گوشتی که کنار لبش داره و پخی زدم زیر خنده و بادصدای بلند خندیدم.

فرخنده هم خنده اش گرفت و ندا هم با اخم بهمون نگاه می کرد که یه دفعه آقای زمانی اومد و گفت: چتونه؟ زودتر برین سرکارتون آقای تورانی ناراحت میشن.

با دیدن آقای زمانی و من و فرخنده خندمون شدت گرفت، جوری که نفسم بالا نمی اومد

یه دفعه صدای مازیار مارو به خودش جلب کرد: چیزی شده؟؟

بهش نگاه کردیم و خندمون رو خوردیم که گفت: اگه چیز خنده داریه بگین ماهم بخندیم.

@

که دوباره یاد حرف فرخنده افتادم و این که اگه بخوام واسه مازیار تعریف کنم! و دوباره زدم زیر خنده.

از خنده ی ما مازیار هم خنده اش گرفت و واسه اینکه تابلو نشه رفت توی اتاقش.

انگار حرف فرخنده بهانه ای شد واسه تخلیه ی ناراحتی هام.

اون روز باانرژی کار کردم و موقع رفتن مازیار اومد پیشم و گفت: امروز میشه برسونمت می خوام باهات حرف بزنم.

گفتم: خوب راستش من خودم ماشین آوردم امروز.

یکم فکر کرد و گفت :خوب پس میشه بریم جایی بشینیم؟ باهاتون حرف دارم.

درست نبود الکی دروغ بگم و از سر خودم وا کنمش. قبول کردم و رفتیم رستوران نزدیک شرکت تا هم غذا بخوریم و هم حرف بزنیم.

بعد از آوردن غذا مازیار گفت: ولی هیچی غذای خونگی نمیشه!

لبخند زدم و گفتم: غذا پختن رو دوست دارم.

مازیار: حتما دستپختتون عالیه!

خندم گرفت و گفتم: من اصلا یه نیمرو هم تاحالا درست نکردم!

لبخندش رو خورد و گفت: آها!

گفتم: در مورد چیز خاصی می خواستین حرف بزنین؟

سری تکون داد و گفت: خوب راستش نمی دونم چی باید بگم معمولا تو گفتن این جور حرفا خوب نیستم.

منتظر نگاهش کردم و گفت: راستش مهتاب خانم من.. من... یعنی مادرم و پدرم هنوز هم اصرار دارن من ازدواج کنم و دختری که برام انتخاب کردن هم خیلی خوبه و خودم هم می پسندم و ازش خوشم میاد.

@

لبخند زدم و گفتم: این عالیه! خوب پس مشکل چیه؟

من، من کنان گفت: دختره! آخه من نمی دونم اون هم همچین حسی داره یا نه؟

گفتم: خوب برین خواستگاریش و ازش بپرسین. اتفاقا شما پسر متین و خوبی هستین. حتما قبول می کنن.

و تو دلم گفتم" مخصوصا اگه ندا باشه"

که گفت: مطمئنین؟

گفتم: البته. شما خیلی آدم خوبی هستین.

لبخند زد و صورتش سرخ شد و گفت: یکم خیالم راحت تر شد.

بعد یکم آب خورد و گفت: خوب حالا می خوام ازتون بپرسم...

پرسشگرانه نگاهش کردم...یه چیزایی حدس زدم، خدای من نکنه؟!...

که دوباره گفت: می خوام ازتون اجازه بگیرم دوباره با خانوادم بیایم خونتون...

لعنتی..می دونستم! سرم رو انداختم پایین و چشمهام رو بستم و صورت روژوه جلوی چشمم نقش بست.

مازیار: حالت خوب نیست؟

صداش خیلی آرامش بخش بود. حتی صورتش و حتی نگاهش... ولی به چشمم نمی اومد. چهره ی جذاب و متینش، شعور بالا و درک متقابلش...چیزهایی که یه دختر بهش نیاز داره.

ولی اون به چشمم نمی اومد . ..

دوباره پرسید: ناراحتت کردم؟

سرم رو تکون دادم و به زور لبخند زدم و گفتم: عه..خوب راستش من... چطوری بگم؟ خوب من الان نمی خوام اصلا ازدواج کنم.

@

چهره اش تو هم رفت و گفت: یعنی داری محترمانه ردم می کنی؟

گفتم: بحث رد کردن نیست شما یه آدم فوق العاده هستین و هر دختری آرزوشه که همسر خوبی مثل شما داشته باشه ولی...

مازیار:ولی جزئی از آرزوی شما نیستم...

گفتم: من الان هرچی بگم شما برعلیه من استفاده می کنین ولی باید بگم من نمی خوام شما فکر کنین من دارم شما رو رد می کنم درواقع فرض رو بر این می گیرم که حرفی زده نشده و من دلم می خواد مثل یه دوست و همکار و رییس خوب برای من بمونین.

مازیار: ولی من همچین خواسته ای ندارم..

وسط حرفش پریدم و گفتم: خواهش می کنم. نمی خوام شمارو هم به عنوان یه دوست خوب از دست بدم.

بعد از جام بلند شدم و گفتم: من باید برم.

هنوز کیفم رو برنداشته بودم که گفت: پای کس دیگه ای در میونه؟

با عصبانیت گفتم: شما پسرا عادتتونه برای توجیح کارها به دیگران برچسب بزنین.

و از اونجا خارج شدم.

تو ماشین نشستم و حرکت کردم تمام مدت یاد روزهایی می افتادم که با روزبه...یعنی همون روژوه دوست بودم حاضر بودم باهاش خیلی معمولی زندگی کنم به شرطی که اون تا آخر همینجوری عاشقم باشه...

کاش اون رویا بود نه یه کابوس ترسناک...

روز بعد مامان اومد اتاقم و گفت: خانم تورانی اجازه خواستن که برای خواستگاری بیان.

@

با عصبانیت داد زدم: بس کنین دیگه هنوزم دست از سرم بر نمی دارین؟ دیگه چی از جونم می خواین؟؟ انقدر ازم سیری شدین که واسه شوهر دادنم هولین؟ آخه توو شوهرت که مثلا تحصیل کرده و پزشک مملکتین انقدر برخورد با بچه هاتون رو بلد نیستین؟

مادرم در حالی که با چشمهای بهت زده نگاهم می کرد و معلوم بود از کارم حیرت زده شده رفتم بیرون.

و سوار ماشینم شدم گازش رو گرفتم. چرا هیچ کس درکم نمی کرد؟

هنوز کامل وارد خیابون نشده بودم که یه ماشین خورد به ماشینم و بوم! صدا داد..

وحشت زده چشمهای بسته ام رو باز کردم و به ماشین جلویی نگاه کردم. چند نفر جمع شده بودن.

خدا جون!انگار خشک شده بودم آروم در ماشین رو باز کردم و رفتم بیرون از کاپوت ماشین جلویی بخار و دود میزد بیرو. آروم رفتم سمتش و از پشت شیشه به داخل که آقایی سرش روی فرمون بود نگاه کردم.

از ترس داشتم سکته می کردم نکنه مرده باشه؟خدایا تورو خدا کمک کن.

چند تا ضربه به شیشه زدم اما سرش رو بلند نمی کرد.

داد زدم یکی زنگ بزنه اورژانس توروخدا یکی مجروح شده.

جرات نداشتم در رو باز کنم می ترسیدم مرده باشه...حتی فکرشم تمام بدنم رو سست می کرد.

یکی اومد نزدیک و سریع در رو باز کرد و بلندش کرد و قیافش رو که دیدم قشنگ وا رفتم... پاهام شل شد و روی زمین نشستم...

و زیر لب زمزمه کردم: روژوه....

بعد با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم: آقا زنده ست؟؟

@

پسره دستش رو گذاشت رو نبضش و گفت: آره...ولی ضعیف می زنه.

انگار دنیا رو بهم داده بودن..

آمبولانس خیلی زود رسید و گذاشتنش توی آمبولانس. منم پریدم داخل و زنگ زدم به مهران که تصادف کردم بره و یه جوری جمعش کنه.

انگار تمام بدی های روژوه رو فراموش کرده بودم و فقط دلم می خواست سالم باشه.

نگرانی داشت دیوونم می کرد.

رسیدیم بیمارستان و دکتر معاینه اش کرد و بعد هم عکس و چیزهای دیگه.

آخرش هم اومد بالا سرش و گفت: خدارو شکر چیزیش نشده.

گفتم: پس چرا بیهوشه؟

دکتر نگاهی بهش کرد و گفت: حال عمومیش خوبه. شاید شوکه شده. ولی نگران نباشین تا چند دقیقه دیگه بیدار میشه.

دکتر که رفت رفتم تو فکر و بعد اومدم بالا سرش و از حرص دندونهام رو بهم ساییدم و گفتم: پاشو خیلی لوسی پاشو تا نزدم جدی جدی ناکارت نکردم.

تکون خورد و یکم آه و ناله کرد و در حالی چشمهاش رو می مالوند داد زدم: میگم مثل بچه ی آدم بلند شو تا نزدم ضربه مغزیت نکردم.

سریع چشمهاش رو باز کرد و گفت: با یه مریض که اینجوری حرف نمی زنن آخه.

با عصبانیت گفتم: آره ایندفعه رو راست گفتی. آدم باید مریض باشه که اینجوری مردم رو اذیت کنه.

بعد رفتم بیرون. پشت سرم اومد و گفت: بابا جدی جدی حالم بده ای بابا شدم چوپان دروغگو.. . وایسا بذار حرف بزنیم.

توجهی نکردم و به سرعتم اضافه کردم که داد زد: آی ...

@

سریع برگشتم و نگران بهش نگاه کردم. روی زمین ولو شده بود دویدم سمتش و گفتم: باز چته خنگول!

لبخند بچگونه ای زد و گفت: دیدی نگرانم شدی؟ تو بهم اهمیت میدی!

با غیض گفتم: گور بابای چوپان دروغگو...

بهم لبخند زد که اخم کردم و گفتم: پاشو جمع کن فیلم بازی هات رو و دوباره خواستم که برم کیفم رو گرفت و گفت: پاشی بری این دفعه خودم رو میندازم زیر ماشینا!!

اخمم رو بیشتر کردم و گفتم: نیازی نیست بری زیر ماشین! بلکه خودم پرتت می کنم زیر ماشین و ازش دور شدم.

پسره ی دروغگوی خبیث چطور می تونه انقدر ریلکس باشه؟ وای دارم دیوونه میشم.

و تا انتهای خیابون در حالی که حرص و جوش می خوردم راه رفتم.

هنوز به انتهای خیابون نرسیده بودم که صدای داد رژوه بلند شد: مهتاب!..مهتاااااب!! مهتاااااب واااایسااا..

دیوونه ی خل و چل داشت آبروم رو می برد!

پا تند کردم که از شرش خلاص شم ولی دوباره شروع کرد: ماههههتاب وایسااا دیگه...

باز بهم گفت ماهتا ایستادم و با غیض بهش نگاه کردم که دوان دوان به سمتم می اومد.

جلوم ایستاد و دولا شد تا نفسش بالا بیاد. که گفتم: با این همه ادعات دو قدم راه رو نفس کم آوردی؟

نفس زنان بهم.نگاه کرد و گفت: دو قدم؟؟؟؟ خانم متوجه نیستن دو کیلومتر راه رو یک نفس دویدم.

پوفی کردم و گفتم: چیه؟؟چی از جونم می خوای دیگه؟؟

یکم نگاهم کرد و گفت: چی؟؟

@

اخم کردم که گفت: آها صبر کن بذار نفسم بالا بیاد حالا میگم.

گفتم: ای جونت بالا بیاد اون موقع با اون لهجه ی من درآوردی مسخره ی آمریکایی ایرانی خوب ور وره بودی!

ایستاد و دست به کمر زد و گفت: ای بابا ماهتاب گذشته ها رو انقدر پش پشو نده!

سوالی نگاهش کردم و گفتم: چی ندم؟؟

خندید و گفت: اصطلاح شمالی بود اونجا یاد گرفتم. یعنی زیر و رو نکن!!

با صدا نفسم رو دادم بیرون و گفتم: خل وضع.

و رومو برگردوندم و خواستم برم که گفت: باشه بابا من خل و خنگول! شما به بنده افتخار میدین در یک جای گرم و دنج چون کافی شاپی به عرایض بنده گوش فرا دهید؟

با عصبانیت گفتم: خیلی رو داری پسر! نه افتخار نمیدم.

و دوباره خواستم برم که گفت: ای بابا چرا هی می خوای فرار کنی؟؟ نمی خوام بکشمت که می خوام دو کلوم باهات حرف بزنم.

بهش گوش ندادم و راه افتادم و باهام اومد و گفت: قدم زدن هم ایده ی خوبیه.

در حالی که از دماغم دود میزد بیرون چپ چپ نگاهش کردم و گفت: چیه بابا حالا هیولا نشو منظورم اینه خوب... خوب قدم بزنیم من که نمی خوام تورو به قتل برسونم آخه!

ایستادم و گفتم: تو خیلی وقته این کار رو کردی.

گفت: یعنی می خوای بگی تو الان روحی؟

پوفی کردم و گفتم: آره روحم الانم از جلو چشمم دور شو بذار برم.

پشت سرم اومد و گفت: حالا کجا میری؟

گفتم: همونجایی که باید برم، قبرستون.

گفت: ولی اونجا جای مرده هاست ارواح جای دیگه میرن.

@

با غیض ایستادم و گفتم: وای بس کن دیگه سرم رو بردی!

سریع گفت: خوب بیا بریم یه جا بشینیمعوض این چرت و پرت گفتن در راه!

دیدم بدجوری کنه شده گفتم: بعدش دست از سرم بر میداری؟؟

متعجب به دستهاش نگاه کرد و گفت: مگه دستم روی سر توئه؟؟

پوفی کردم و رفتم سمت اون طرف خیابون و گفتم: بیا زودتر بریم یه کافی شاپ پیدا کنیم.

یکم از مسیر رو رفتیم ولی کافه پیدا نکردیم.

که آخرش روژوه به حرف اومد: مطمئنی این اطراف کافه داره؟ یخ زدم.

با شک به دور و ورم نگاه کردم و گفتم: خوب آره فکر کنم.!

پوفی کرد و گفت: دقیقا تا چه مسافتی رو فکر می کنی؟؟

ایستادم و به دور و ورم نگاه کردم و گفتم: اگه ناراضی هستی اجباری نیست.

سریع گفت: اوه نه نه. چرا ترش می کنی آخه!

در جست و جوی کافی شاپ!!

از حرفش خندم گرفت ولی به روم نیاوردم. ولی انگار هرچی می گشتم کافی شاپ پیدا نمی کردم.

یکم دیگه گشتیم که روژوه کنار یه پل هوایی ایستاد و روی پله اش نشست و گفت: پوف! بابا پاهام تاول زد بس که راه رفتم مثلا من تازه از بیمارستان مرخص شدما!

کنارش ایستادم و گفتم: اوکی پس یه تاکسی بگیر و برو خونه استراحت کن منم کلی کار دارم بی کار که نیستم دنبالت بدوئم!

چشمهاش رو درآورد و مثل پیرزنای غرغرو گفت:چی؟ با ماشین زدی من رو لت و پار کردی و کارم رو به بیمارستان و کما رسوندی! بعدش سه ساعت آدم مجروح تازه از کما

@

در اومده رو تو خیابونهای سرد تهران دور دور دادی و مثل بچه ای که واسه آب نبات چوبی خر میشه و دنبال مامان‌ش راه می افته! حالا که کل پاهام تاول شده کورک زده میگی برو به سلامت!؟؟

برای چند ثانیه بهش نگاه کردم و هرکاری کردم ژستم رو حفظ کنم نشد و پخ زدم زیر خندم. انقدر از حرفهاش خندم گرفته بود که اشکم جاری شده بود.

اون هم از خندم خنده اش گرفت و حالا مگه خنده هامون بند می اومد؟

هرکی هم از کنارمون رد می شد با تعجب نگاهمون می کرد.

بعد از تموم شدن خنده هامون تو سکوت لبخند زد و بهم زل زد در حالی که اشکهام رو پاک می کردم گفتم: چیه؟

و همون حالت گفت: دلم برای خنده هات تنگ شده بود...

یکم نگاهش کردم و خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: من باید برم مهران رو گذاشتم بالا سر ماشین خودم اومدم.

اومد جلوم و گفت: نگران ماشین نباش اون آقا که اونجا بود دوستمه ماشینم رو می بره از مهران اجازه گرفتم.

پوزخندی زدم و گفتم: بازم دست به یکی کردین؟

گفت: نه نه...زود قضاوت نکن واسه همین گفتم بریم یه جا حرف بزنیم.

بعد دستهاش رو ها کرد و بهم مالوند و گفت: دارم قشنگ یخ می زنم.

دوباره سکوت بین ما حکم فرما شد که شکم گرامی این سکوت رو به یه قار و قور موزون شکست!

روژوه یکم بهم زل زد و بعد خندید و گفت: مثل اینکه باید اول بریم شکم هامون رو از عزا دربیاریم.

@

ای شکم بی صاحاب همش همینجوری آبروم رو می بره.

از خجالت روم رو کردم اونطرف و چیزی نگفتم که با صدای بلند گفت: عه ببین!اونجا رو.. من عاشق آش کشکم.

به اون طرف خیابون نگاه کردم و آشکده رو دیدم. منم عاشق آش کشک بودم.

دوید سمت خیابون و گفت: معطل چی هستی بیا بریم دیگه!

نمی دونستم برم یا نه! که دوباره گفت: یه ضرب المثل ژاپنی میگه با شکم گرسنه حتی به مهمونی هم نرو!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چه ضرب المثل چرتی!

و پشت سرش رفتم و وارد رستوران شدیم و دوتا کاسه آش رشته سفارش دادیم.

با لذت شروع کرد به خوردن و گفتم: خوب حالا حرفت رو بزن.

یکم مکث کرد و گفت: خوب اول راجع به مهران بگم که اون باهام این یک سال قطع رابطه بود. چون فکر می کرد در حقت کار بدی کرده من خیلی اصرار کردم که بهم یه فرصت بده و اجازه بده باهات حرف بزنم.

گفتم: برای چی حرف بزنیم؟

روژوه: خوب چون نمی خوام تو ازم دلخور باشی.

من: فرض می کنیم من ازت دلخور نیستم حالا راضی میشی؟

روژوه:من واسه فرضیه بافی نیومدم. می خوام بدونی که من اون آدم پلیدی که فکر می کنی نیستم من واقعا بد نیستم اتفاقا برعکس خیلی هم خوبم!

خندم گرفت و گفتم: آره مخصوصا تو نقش بازی کردن واقعا حق داشتی که می گفتی تو آمریکا جایزه گرفتی!

@

قاشق رو انداخت تو کاسه ی خالی و گارسون رو صدا کرد و سفارش دوتا کاسه آش دیگه داد و گفتم: وا مگه به درخت بسته بودنت؟

گفت: نه ولی از اون بدتر ! به نیش و کنایه بستنم!

و ادامه داد: درسته من نباید فریبت می دادم. کارمون اشتباه بود درسته ولی حالا می خوام جبران کنم! بابا طرف قتل می کنه باز بهش فرصت جبران میدن. بابا کوتاه بیا دیگه!

گفتم: باشه من تسلیم! بیخیال اصلا انگار نه انگار خوبه؟

روژوه: ولی من می دونم تو دلت ازم پره!

من: وای دیوونم کردی من می خوام همه چی رو فراموش کنم. ولی با دیدن تو دوباره همه چی یادم میاد میگی چی کار کنم؟ خوب من می بخشمت به شرطی که تو هم دیگه دور و ور من نیای.

به جلو خم شد و توی چشمهام زل زد چشمهای خرمایی که با دیدنش قلبم می لرزید... و گفت: مطمئنی دوست نداری من رو ببینی؟

متعجب بهش زل زدم. سعی می کردم تو چشمهاش نگاه نکنم و روم رو طرف پنجره کردم و گفتم: آره مطمئنم....

برگشت عقب و یه قاشق به آشی که تازه براش آورده بودن زد و گفت: نه باور نمی کنم. تو اگه من رو نبینی غصه می خوری!

چه اعتماد به سقفی !من اگه این اعتماد به نفس رو داشتم با مگس کش به اسرائیل حمله می کردم

گفتم: تو آشت رو بخور من باید برم اینبار جلوم رو نگرفت و گفت: به امید دیدار!

اخم کردم و گفتم: امید دیداری وجود نداره.

@

یه قاشق دیگه به آش زد و با ولع خورد که بهم نگاه کرد و گفت: قرار قشنگی بود قرار بعدی رو قهوه خونه بذاریم چون تو عاشق جاهای سنتی هستی و منم عاشق آبگوشت

با حرص کیفم رو برداشتم و در حالی که زیر لب غرغر می کردم از اونجا زدم بیرون.

پسره ی پرروی دروغگوی دغل باز! خیلی رو داره! اصلا انگار نه انگار.

اون شب مدام تو تختم وول می خوردم و خوابم نمی برد!

مدام اتفاقای امروز می اومد به ذهنم داشت دیوونم می کرد.

چشمهام رو که می بستم قیافه ی روژوه می اومد جلو چشمم و دوباره چشمهام رو باز می کردم.

دیدم نمیشه! خوابم نمی بره! کلافه از زیر پتو خودم رو کشیدم بیرون و خودم رو تو آینه کنار تختم نگاه کردم زیر نور چراغ خواب و با اون موهای ژولیده شکل جن شده بودم

از ترس از جام پریدم و برق رو روشن کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم موهام ژولیده بود ولی دیگه انقدر ترسناک نبودم.

تو فکر خودم و جن و آینه بودم که گوشیم زنگ خورد و من سه متر دقیق به هوا پرت شدم.

یعنی خروس مزاحم این موقع شب وقت تماس گرفتن بود آخه؟

گوشیم رو از روی میز برداشتم نا آشنا بود لابد از این مزاحم های جوجه فکلی بود. جواب دادم: بفرمایید.

و صدای روژوه پیچید توی تلفن: آخه دختر خوب تا این موقع شب بیداره؟ به بابات بگم بیاد سر و تهت کنه؟

دیوونه ی زنجیری گفتم: اونجوری که شما زنگ زدی اگه تو هفتادتا خواب هم بودم از خواب می پریدم.

@

گفت: مگه چطوری زنگ زدم؟

یکم فکر کردم و دیدم زنگ گوشی من ربطی به اون نداره که!

واسه اینکه سوتی رو جمع کنم گفتم: منظورم بی وقتی زنگ زدنته اصلا کی بهت اجازه داد زنگ بزنی؟

روژوه:مگه برای زنگ زدن باید اجازه گرفت؟

گفتم: نه ولی این موقع شب زنگ زدن کار آدمای بی فرهنگه تو که تو آمریکا بودی باید بلد باشی که!

روژوه : خوب الان تو آمریکا روزه دیگه.

من: چه ربطی داره؟

روژوه: خودت گفتی دیگه! من طبق فرهنگ آمریکا کار می کنم.

داشت رو اعصابم یورتمه می رفت گفتم: قطع کن می خوام بخوابم.

روژوه: اگه بخوای قطع بشه خودت قطع می کنی چرا از من می خوای؟

من: چون می دونم اگه قطع کنم دوباره زنگ می زنی!

روژوا: باشه پس قطع می کنم.

و یهو قطع کرد انگار توقع نداشتم انقدر زود قطع کنه!

اعصابم انگار خراب شده بود که دوباره گوشی تو دستم زنگ خورد، خودش بود بازم!

جواب دادم: دیگه چیه؟؟

روژوه: من خودم قطع کردم ولی دوباره زنگ زدم. پس فرمولت درست نبود!

من: واااای دست از سرم بردار!

روژوه: مگه دستم رو سرته؟

من: باشه تسلیم بگو چی کار داری؟

@

روژوه: کار خاصی نداشتم.

من: پس آزار داری این موقع شب زنگ می زنی؟

روژوه:آها پس آدمها حتما باید باهم کار داشته باشن تا بهم زنگ بزنن؟؟

من: آره بی خودی مزاحم نشو

روژوه: باشه پس قطع می کنم بگردم دنبال کار.

و دوباره یهو قطع کردواپسره خل شده بود انگار!

دوباره زنگ زد و برداشتم و گفتم: دیگه چیکار داری؟

روژوه: تو تماس های قبلی کاری نداشتم.

پوفی کردم و گفتم: الان چی کار داری؟

روژوه: هیچی فقط خواستم بگم یه پات از پتو بیرونه بکشش داخل تا سرما نخوری!

مسخره! خندم گرفت و دستم رو گذاشتم رو دهنه گوشی تا متوجه خنده هام نشه و دوباره گفتم: پام زیر پتوئه نگران نباش.

حالا میشه قطع کنیم؟

روژوه: باشه پس خیالم راحت شد قطع کنیم.

و دوباره قطع کرد.

رو تخت دراز کشیدم و خندم گرفت و تو تنهایی کلی خندیدم دیوونه ی خل و چل!

یکم دیگه بیدار موندم شاید به خاطر اینکه امیدوار بودم زنگ بزنه... ولی نزد و منم نفهمیدم کی خوابیدم.

روز بعد تو شرکت جلسه بود و مازیار می خواست در مورد یه موضوع صحبت کنه.

@

همه دور میز آزمایشگاه نشسته بودیم و داشت شروع می کرد که به گوشیم پیامک زد گوشی رو گذاشتم روی پام و یواش نگاه کردم. از طرف روژوه بود" درود بر تو خانم کارمند!"

وا این چشه؟

جواب ندادم که بعد پنج دقیقه دوباره پیام داد: جواب سلام واجبه ها!

مازیار داشت صحبت می کرد و واسه اینکه ناراحت نشه گوشی رو گذاشتم روی پام و نوشتم: من سلامی ندیدم.

سریع جواب داد: درود به زبان پارسی به معنی سلامه!

حالا واسه من زبان شناس شده بود نوشتم: وقت ندارم مزاحم نشو.

نوشت: چرا هر موقع من باهات تماس می گیرم تو میگی مزاحم؟

جواب دادم: چون هر حرکتی از تو برام جنبه ی مزاحمت داره.

غرق در پیام دادن بودم که صدای مازیار من رو به خودم آورد: خانم شکوهی! حواستون هست؟

هول شدم و گفتم: بله چی؟ آره حواسم هست!

مازیار گفت: شما آمادگیش ر رو دارین؟

با تعجب گفتم: آمادگی چی؟

همه بهم نگاه کردن و مازیار نفس عمیقی کشید و گفت: بعد از جلسه بیاین اتاق من.

لعنت به تو روژوه که همش مایه ی عذابی.

چندتا پیام دیگه هم داد که نتونستم بخونم.

تو اتاق مازیار نشستم و یه فنجون قهوه جلوم گذاشت و گفت: اتفاقی افتاده؟

نگاهش کردم و گفتم: نه چه اتفاقی؟

@

پشت میزش نشست و گفت: آخه سخت مشغول پیام دادن بودی.

گفتم: آهااون؟ یکی از دوستامه که بعد از مدتها پیام داده.

لبخند زد و گفت: باشه حالا در مورد موضوعی که گفتم نظرتون چیه؟

گفتم: من واقعا معذرت می خوام ولی متوجه نشدم.

مازیار: متوجه شدم من قراره برای قرارداد بستن با یه شرکت دیگه برم شیراز می خوام یه همکار خانم هم با من باشه و من شمارو مد نظر دارم.

گفتم: ولی چرا من؟ من چیزی در مورد اصول و موارد مدیریتی و قراردادی ندارم.

لبخند زد و گفت: نیازی نیست شما کاری انجام بدی فقط یه توضیحات کوتاه در مورد ساخت دارو و چیزهای دیگه.

لبخند خشکی زدم و گفتم: از من با تجربه تر هم هستن فکر کنم این اجحاف در حق اونها باشه.

خندید و گفت:شما نگران نباشین من با شما راحت ترم و می خوام تو این ماموریت همراهیم کنین.

اونقدر قاطع و صریح صحبت کرد که انگار لال شدم!

بعد از کار پیام روژوه رو باز کردم: بعد کار جلوی در شرکتت منتظرتم بدرود.

سر بلند کردم تا ببینم جلوی در هست یانه ولی پیداش نکردم.

نمی دونم چرا حس نا امیدی لحظه ای بهم دست داد. بی خیال شدم و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم هنوز به خیابون نرسیده بودم که یکی از تو پیاده رو افتاد تو خیابوناز ترس سریع ترمز زدم که صدای لاستیک ها بلند شد.

@

با وحشت به جلو نگاه کردم و با دیدن روژوه مغزم دود کرد و پیاده شدم و داد زدم: دیوونه ی روانی؟ این چه کار احمقانه ایه؟ اگه میزدم بهت الان مثل تف به کف خیابون چسبیده بودی دیوانه

سرش رو انداخت پایین و مثل بچه ی های مدرسه ای کف پاش رو به کف خیابون می مالوند و زیر چشمی بهم نگاه کرد که داد زدم: با توام روان پریش!

که صدای بوق ماشین پشتی نظرم رو جلب کرد و در حالی که بهش فحش می دادم دویدم سمت ماشینم.

که اونم اومد سمت در ماشینم و سریع سوار شد با تعجب داد زدم: چی کار می کنی؟ دیوونه برو پایین!چیزی نگفت که صدای بوق یکسری ماشین های پشت سرم مجبورم کرد حرکت کنم در حالی که بهش غر می زدم.

تمام مدت سکوت کرده بود تا یه مسیری که رفتم. دیدم حرف نمی زنه که گوشیم زنگ خورد مازیار بود. نمی دونم چرا دستپاچه شده بودم انگار پیش روژوه معذب بودم.

گوشی مدام زنگ می خورد که جواب دادم: سلام.

مازیار: سلام ببخشید که انقدر عجله تو گرفتن جواب دارم ولی می خوام برنامه ی سفر رو آماده کنم بالاخره میاین یانه؟

نمی دونم چرا یه لحظه خواستم حرص روژوه رو دربیارم که با صدای بلند گفتم: آقا مازیار من فکرهام رو کردم برای این سفر همراهتون حتما میام من رو توی لیست این سفر بذارین.

مازیار انگار از جواب قاطع من خیلی تعجب کرده بود که گفت: واقعا! این عالیه!

بعد هم قطع کرد.

@

که صدای روژوه تازه در اومد: کجا بری؟؟

لبخند مرموزانه ای زدم و گفتم: چیه ؟ زبونت باز شد؟؟

اخم کرد و گفت: میگم کجا داری میری؟

گفتم: فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه.

با جدیت دوباره داد زد: میگم کجا داری با اون یارو میری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: آخه به توچه؟ چرا داد می زنی؟

با صدا نفسش رو داد بیرون و گفت: اوکی بیا ریلکس باشیم.

بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد ک دوباره سکوت و بعد گفت: مهتاب من هیچ کاری با تو و سفرت ندارم فقط کنجکاوم بدونم کجاست همین! قول میدم دیگه کشش ندم.

گفتم: من واقعا نمی فهمم چرا باید الان بهت حساب پس بدم؟

کلافه به موهاش دست کشید و گفت: مهتاب به خاطر خدا انقدر اذیتم نکن ببین من الان خیلی کنجکاوم چون تو از جواب طفره میری و این من رو بیشتر کنجکاو می کنه.

پوفی کردم و گفتم: بابا می خوایم واسه سفر کاری بریم شیراز! حالا اون حس کنجکاویت فروکش کرد؟

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: با مازیار تنهایی؟؟

با صدای بلند گفتم: وای روژوه گفتی دیگه کشش نمیدی!

تو صورتم زل زد. برای چند ثانیه... بیشتر از چند ثانیه...

معذب شده بودم. نگاهش کردم و گفتم: چیه؟ چرا اونطوری بهم نگاه می کنی؟؟

به پهنای صورت لبخند زد و گفت: اولین باره اسمم رو میگی!

با تعجب نگاهش کردم و بعد به جلو خیره شدم و دستپاچه گفتم: چی؟ نه کی گفته!

در حالی که ذوق می کرد گفت: وای مهتاب این خیلی برام جالب بود.

@

و برای من جالب تر اینکه اون هر حسی رو در لحظه داشت به زبون می آورد بر خلاف من...

گفتم: کجا پیادا میشی؟

روژوه: من گشنمه قرار بود این دفعه بریم آبگوشت بخوریم.

پوفی کردم و گفتم: انقدر خودت رو لوس نکن من کار دارم.

روژوه: چی کار داری؟

گفتم: باز فضولی! نه یعنی کنجکاویت گل کرده؟

با نگار قرار دارم.

لبخند زد و گفت: خوب چه بهتر نگار هم می بریم قهوه خونه!

انگار ول کن نبود حالا این دروغ رو چطوری جمع کنم!

گفتم: نگار پیش پسرا معذب میشه.

روژوه: مگه آدم خوارم!

من: از تو هیچی بعید نیست!

اخم کرد و گفت: داری دستم میندازی؟

مثل خودش خیلی رک گفتم: آره مگه دروغ میگم؟؟

و یه گوشه ترمز زدم تا پیاده بشه.

با تعجب گفت: پیاده شم؟!

سر تکون دادم و گفتم: اوهوم.

بی هیچ حرفی در رو باز کرد و قبل بستن گفت: مهتاب... من... دارم میرم..

انگار یه چیزی ته دلم ریخت.

چیزی نگفتم. که گفت: نمی پرسی کجا؟

@

باز هم حرفی نزدم که گفت: نذار اینطوری برم...

چیزی نگفتم که سرش رو انداخت پایین و دستهاش رو تو جیب اورکتش فرو کرد و به زمین خیره شد و آروم شروع کرد به رفتن.

حس کردم دلم آشوب شده بی قرار شدم و حس بدی بهم دست داد لعنت به تو روژوه..لعنت به من که انقدر احمقم...

روشن کردم و رفتم کنارش ترمز زدم و گفتم: بیا بالا.

با تعجب نگاهم کرد و گفتم:مگه آبگوشت نمی خواستی؟؟ بیا مردم از گشنگی!

با خوشحالی خندید و سوار ماشین شد و نزدیک یه رستوران سنتی ترمز زدم.

روی یکی از تخت های رستوران نشستیم و گفتم: اینجا آبگوشت هاش معرکه ست.

گاهی با نگار میام.

روژوه گفت: مهران عاشق نگاره.

گفتم: تو از کجا می دونی؟

خندید و گفت: چون الان یه ساله که با هیچ دختری دوست نشده درست بعد دیدن نگار می دونی یه جورایی دیوونش شده... تو که خواهرشی باید بهتر بفهمی.

گفتم: می دونم حتی می دونم نگار هم یه حسی بهش داره ولی انقدر با حیا و مغروره اصلا بروز نمیده.

روژوه: تو هم مثل اونی؟؟

نگاهش کردم. حس می کردم تو چشمهاش پر از غمه...گفت: نمیشه درونت رو فهمید در عین سادگی خیلی درون گرا هستی.

خنده ام گرفت و گفتم: من که خیلی جیغ جیغو هستم!

روژوه خندید و گفت: ولی بازم درونت مخفیه!

@

غذا رو آوردن و خودم رو با غذا سرگرم کردم که گفت: مهتاب! تو هنوزم ازم دلخوری نه؟

به چشمهاش نگاه کردم اون نفرت قبل رو نسبت بهش نداشتم ولی انگار یه چیزی تو وجودم فریاد می زد" نبخشش"

از اینکه من رو احمق جلوه داده بود دوباره قلبم جریحه دار میشد.

با سوال روژوه به خودم اومدم: هنوزم ازم ناراحتی مگه نه؟

سکوت کردم که گفت: چرا بهم فرصت جبران نمیدی؟؟

گفتم:که بعدش چی بشه؟

روژوه: که بتونم بهت خود واقعیم رو نشون بدم.

گفتم: خود واقعیت رو بشناسم که بعدش چی بشه.؟

بهم زل زد و گفت:انقدر با سوالاتت دیوونم نکن. تو خودت خوب می دونی من چه حسی بهت دارم خوب می دونی من چقدر پشیمونم مهتاب من بعد از مدتها تازه یه رنگی تو زندگیم پیدا کردم.

گفتم: بس کن ادامه نده.

سکوت کرد و شروع کرد به خوردن غذا چه با اشتها هم می خورد. انگار نه انگار الان داشت حرفهای احساسی میزد

از اونجا که بیرون اومدیم راهش رو کشید و گفت: قرار بعدیمون کنار تخت جمشید

با تعجب نگاهش کردم و آروم آروم ازم دور شد.

باز هم شب تمام فکرم رو مشغول کرده بود بازهم چهره اش مدام جلوی چشمم بود.

با صدای در اتاقم به خودم اومدم مهران وارد شد و گفت: مهتاب میشه صحبت کنیم؟

گفتم:چیزی شده؟

کنارم روی تخت نشست و گفت: درباره ی..نگار!

@

گفتم: گوش میدم.

یکم این پا و اون پا کرد و گفت: اون خیلی ازم فاصله می گیره به تماس هام جواب نمیده فکر کنم در موردم دچار سوتفاهم شده.

خندم گرفت و گفتم: مگه چی کار کردی؟؟

چشمهاش در اومد و گفت: هیچی به خدا!

چشمه هام رو تنگ کردم و گفتم: من می شناسمت! راستش رو بگو چی کار کردی؟؟

مهران پوفی کرد و گفت: هیچی! فقط اون روز که اومد خونمون شنید داشتم با یکی حرف می زدم!

خندیدم و گفتم: پس بگو! مچت رو گرفته! با نازی حرف می زدی!یا فرشته یا یاسمن یا فریبا...

پرید وسط حرفم و گفت: ای بابا تو هم مته به خشخاش نذار دیگه.

گفتم: گلوت پیشش گیره!؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: اون نجابتی داره که من تو هیچ دختری نتونستم پیدا کنم زیبایی که من رو محو می کنه و غرورم رو زیر سوال می بره. نمی تونم جلوش ابهتم رو حفظ کنم مدام می خوام دور و برش باشم مدام می خوام صداش رد بشنوم. ولی اون اصلا تحویلم نمی گیره چه برسه به اینکه باهام حرف بزنه.

گفتم: تو عاشقشی.

بهم نگاه کرد و گفت: کمکم می کنی؟

گفتم: آخه چطوری؟

یکم فکر کرد و گفت: یه مسافرتی چیزی پیش بیاد می تونه من رو بشناسه.

سریع گفتم: شاید بتونم کاری کنم.

@

مهران مشتاق نگاهم کرد و گفت: چطور؟

گفتم: ما دو روز دیگه قراره بریم شیرار سفر کاریاگه بتونی از بیمارستان مرخصی بگیری من یجوری نگار رو راضی می کنم باهم بیاد.

شاید اونجا بتونی نظرش رو عوض کنی.

با خوشحالی پرید و بغلم کرد و گفت: تو بهترینی آبجی گلم و محکم لپم رو بوسید و رفت.

اونقدر خوشحال بود که تو خونه راه می رفت و آواز می خوند.

حالا چطوری نگار رو راضی می کردم.

فرداش بعد از کار رفتم خونه ی نگار و بعد از کلی خوشحالی از دیدن هم گفتم: نگار من برای یه سفر کاری قراره برم شیراز با مدیر شرکت و خیلی معذبم اگه تو باهام بیای خیلی خوب میشه.

یکم من من کرد و گفت: ولی مهتاب خانوادم یکم سخت گیرن ممکنه نذارن.

اون روز کلی با مادرش صحبت کردم تا راضی بشه و بتونه پدرش رو راضی کنه.

خلاصه قرار شد بهم خبر بدن.

اون روز روژوه نه برام زنگ زد و نه پیام داد. من انگار مثل آدم معتادی که باید بهش چیزی برسه مدام به گوشیم سرک می کشیدم ولی خبری نبود!

فرداش نگار زنگ زد و با خوشحالی گفت که خانوادش بعد از کلی ناز کردن راضی شدن.

خوشحال بودم که می تونستم به مهران و نگار کمک کنم می دونستم مهران خیلی پسر خوبیه و از خدام بود که نگار زنداداشم بشه.

بالاخره روز رفتن رسید من و نگار و مازیار رفتیم فرودگاه قرار بود مهران پشت سر ما حرکت کنه بیاد.

@

ولی انگار این وسط یه چیزی مشکوک بود. حتم داشتم روژوه بازم می خواد یه کارایی کنه....

تو شیراز به هتل و اتاق های از قبل رزرو شده رفتیم.

من و نگار تو یه اتاق و مازیار یه اتاق دیگه.

به مهران آدرس هتل رو دادم تا بتونه بیاد.

نگار پنجره رو باز کرد و گفت: وای مهتاب من عاشق این شهرم کاش بشه بریم تخت جمشید.

خندیدم و گفتم: من عاشق اونجام اگه بعد از کار همه چی ردیف شد باهم میریم.

نگار خندید و گفت: وای این عالیه دلم می خواد بریم بازار دوست دارم واسه مامانم سوغاتی بخرم.

بهش لبخند زدم اما لبخند تلخ من هیچوقت واسه مادرم سوغاتی نخریده بودم اصلا با مادرم تا اون حد صمیمی نبودم که بخوام براش از مسافرت سوغات ببرم.

مادرم از سفرهای خارجی برام چیزهای مختلف می خرید، ولی هیچ وقت باعث شادیم نمی شد.

به نگار حسودیم شد وقتی مادرش هر چند ساعت یک بار براش زنگ می زد تا از سلامتیش خبر بگیره. نگرانی های مادرانه...

آخرین باری که مادرم برام زنگ زد تا از سلامتیم با خبر بشه روزی بود که رفتم گچ پام رو باز کنم. اونم برای این بود که با دکتر ارتوپدم صحبت کنه...

چرا انقدر از هم دور بودیم.

نگار چمدون کوچیکش رو جابه جا کرد و رفت تا دوش بگیره.

@

روی مبل نشستم و تلوزیون رو روشن کردم. که صدای تلفن من رو ترسوند نگاه کردم یه پیام از روژوه. به سرعت نور بازش کردم:" هوای شیراز معرکه ست."

با تعجب به گوشی خیره شدم!

می دونستم داره یه کارایی می کنه این آدم خیلی بازیگوش بود!

اون روز عصر مازیار اومد دنبالمون و خواست تا بریم تو شهر دوری بزنیم.

یه ماشین از طریق هتل کرایه کرد و رفتیم تا توی شهر بگردیم.

نگار مثل بچه هایی که اومده باشن اردو با ذوق به اینطرف و اونطرف نگاه می کرد. برای من که چندمین بار بود می اومدم تازگی نداشت.

مازیار بهم نگاه کرد و گفت: مهتاب خانم کجا بریم؟

یکم فکر کردم و گفتم: مزار حافظ من اونجا رو دوست دارم.

مازیار: چه تفاهمی منم از اونجا خوشم میاد.

نگار گفت: اونجارو همه دوست دارن این که دیگه تفاهم نیست!

خندم گرفت از حرکت نگار آخه انگار با کینه از مازیار حرف میزد!

مازیار پوست سفیدش سرخ شد و گفت: آره حق باشماست.

گفتم: تازه من عاشق فالوده های شیرازم.

مازیار گفت: آره خیلی خوشمزه ست ولی تو سرما فکر نکنم خوب باشه.

و قبل اینکه من حرفی بزنم نگار گفت: مگه می خوایم با فالوده دوش بگیریم که سردمون بشه! می خوایم یکم از فالوده های مشهور ایران بخوریم. آدم بره شیراز و فالوده نخوره خیلی بده.

مازیار که نمی دونست چه حرکتی بره فقط الکی خندید و گفت: بله حق با شماست.

ولی نگار چرا اینطوری رفتار می کرد آخه!

@

کنار قبر حافظ نشستیم و یکم نگار عکس گرفت و چندجای دیگه رفتیم و برگشتیم هتل.

مازیار بهم اشاره زد که بایستم! نگار چپ چپ نگاهش کرد و بعد گفت:مهتاب من از تنها موندن می ترسما! زودی بیا.

و رفت سمت اتاقمون.

مازیار پوفی کرد و گفت: میشه یکم صحبت کنیم؟

یکم بعد تو لابی هتل نشسته بودیم و مازیار گفت: این دوستتون انگار از من خوشش نمیاد.

گفتم: نه اتفاقا نگار قلب مهربونی داره. نمی دونم امروز چش بود.

مازیار: خب بگذریم! مهتاب خانم می دونم الان وقت مناسبی نیست ولی بالاخره باید ما دونفر یکم جدی تر صحبت کنیم.

دلم نمی خواست در مورد خواستگاری و این چرت و پرت ها حرف بزنه و تو دلم خدا خدا می کردم که درمورد کار باشه.

تو افکارم بودم که گفت: مادرم چند وقت قبل با مادرت صحبت کرده انگار اونها بهونه آوردن.

من حس می کنم این بهونه ها از طرف توئه!

سکوت کردم و ادامه داد: من چند وقت دیگه دکترای رشته ام رو می گیرم و کاملا مستقل میشم جدای این حرف ها می خوام نظر تورو بدونم.

لعنتی حالا چه بهونه ای بیارم آخه!

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: چه نظری؟؟

لبخند معنی داری زد و گفت: من آدم رکی نیستم و شاید همین پشت پرده حرف زدنمه که نمی ذاره منظورم رو برسونم.

تو دلم گفتم:برخلاف روژوه!

@

ادامه داد: می دونم که منظورم رو فهمیدین ولی باشه بی پرده حرف می زنم در مورد خواستگاری. می خوام نظرت رو بدونم.

گفتم: ما در مورد این موضوع قبلا حرف زدیم.

مازیار: آره ولی من متقاعد نشدم.

گفتم: شما خیلی آدم محترم و خوبی هستین که واقعا هم پایبند به اصول اخلاقی ولی من...

پرید وسط حرفم: میشه انقدر باهام رسمی نباشی؟ شما و هستین و ... یکم معذبم می کنه. ماجدای از همکار بودن، دوست هستیم.

گفتم: ولی .... باشه...

یکم مکث کردم و گفتم: آقا مازیار من نه اینکه بخوام شمارو... یعنی تورو پس بزنم من خودم فعلا نمی خوام حرف این چیزها باشه.

مازیار: فعلا تا کی؟

ای بابا عجب گیری شده بودا!

گفتم: زمانش معلوم نیست من تازه به فکر انجام کارهای مختلف افتادم و نمی خوام اصلا حرفی از ازدواج باشه.

مازیار: متوجه میشم من نمی خوام تحت فشارت بذارم میشه تا مدتی دوست باشیم؟

حس می کردم تو منگنه گیر کردم از طرفی نمی خواستم این حرفها باشه و اصلا بهش فکر نمی کردم و ازطرفی نمی تونستم ناراحتش کنم ولی اونم گیر داده بود.

بحث فایده ای نداشت و بلند شدم وگفتم: میشه دیگه در موردش حرفی نزنیم؟

و در مقابل صورت ناراحتش رفتم سمت اتاقم.

اون واقعا خوب بود ولی انگار هیچکس به چشمم نمی اومد لعنتی...

@

نگار در رو باز کرد و هنوز داخل نشده بودم که تشر زد: این یارو چرا تنها تنها باهات حرف می زنه؟ اصلا چرا همش حرفهای خصوصی باهات داره؟

گفتم: وا نگار چته تو؟

اخم کرد و گفت: خوشم نمیاد ازش.

خندم گرفت و گفتم: اون خیلی پسر خوبیه باور کن.

چشمهاش رو در آورد و گفت: نکنه ازش خوشت میاد؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: این چه حرفیه نگار اون دوست خانوادگی و همکارمه چرا باید ازش بدم بیاد؟

نگار چشمهاش رو باریک کرد و گفت: مهتاب مشکوک می زنیا!

پوفی کردم و گفتم: بابا به خدا من اون رو به چشم همکار می بینم ای بابا!

روز بعد با مازیار رفتیم به شرکت مورد نظر و قراردادها امضا شد و اصلا هم نیازی به حضور من نبود

تو راه برگشت مازیار گفت: من که خیلی گرسنه ام بهتره بریم چیزی بخوریم.

گفتم: نگار تنهاست بهتره زودتر برگردیم تو رستوران هتل یه چیزی می خوریم.

مازیار: یعنی حتی حاظر نیستین با من چیزی بخورین؟

برای اینکه بیشتر ناراحتش نکنم گفتم: باشه اشکالی نداره.

یه جا ترمز زد و وارد رستوران شدیم.

پشت یه میز خالی نشستیم و سفارش که دادیم مازیار گفت: من معمولا با کسی جایی نمیرم البته منظورم دختره تو اولین خانمی نفری هستی که بعد از مادرم باهاش میام رستوران.

@

لبخند زدم و گفتم: شرایط اینجوری شده دیگه اگه منم نبودم لابد خانم کبیری(ندا) یا خانم ستاری(فرخنده) الان اینجا نشسته بودن.

اخمی کرد و گفت: تا کی می خوای خودت رو به اون راه بزنی مهتاب!

از لحن یهو صمیمی شده اش تعجب کردم و گفت: من از پارسال تاحالا نمی تونم از فکرت بیام بیرون. یکم جدی تر فکر کن من دقیقا مقابلتم و تو اصلا بهم نگاه نمی کنی! کس دیگه ای فکرت رو مشغول کرده؟ اون کیه که تمام و کمال ذهن تورو تسخیر کرده؟

خواستم چیزی بگم که یهو یه صدای آشنا به گوش رسید: عه مهتاب خانم تو اینجایی؟؟

با چشمهای در اومده با روژوه که کنار میز ما ایستاده بود نگاه کردم.

مازیار با تعجب و کاملا گیج به روژوه و بعد به من نگاه کرد.

واقعا داشتم شاخ در می آوردم اون الان اینجا دقیقا جایی که من هستم چی کار می کنه؟

که دوباره صدای روژوه من از فکر بیرون آورد: باورم نمیشه اتفاقی ببینمت وای دنیا خیلی کوچیکه.

مازیار سوالی نگاهم می کرد که الکی خندیدم و گفتم: آ..آقا روژوه از دوستان مهرانه و همینطور رفت و آمد خانوادگی داریم.

روژوه گفت:میشه کنارتون بشینم؟

و تو چشمهای مازیار زل زد و مازیار تو رو در وایسی تعارف زد بشینه.

هرد با تعجب به روژوه نگاه می کردیم منتظر بودم بهم نگاه کنه تا یه چشم غره بهش برم ولی انگار دستم رو خونده بود.

فقط به مازیار نگاه می کرد و گفت: وای دنیا واقعا کوچیکه، یه دفعه تو خونه حوصله ام سر رفت و از اونجایی که آدم ماجراجویی هستم الکی هوس کردم برم سفر بعد هم اولین

@

شهری که به ذهنم رسید شیراز بود دیروز اومدم امروز به چرخی تو شهر زدم و گرسنه ام شد و یهو اینجا رو دیدم و اومدم داخل و یهو...

پریدم وسط حرفش: یهو مارو دیدی؟!

بهم نگاه کرد که مثل یه ببر عصبانی نگاهش می کردم و خنده ی نصف و نیمه ای کرد و گفت: دقیقا!

مازیار گفت: شما چهرتون خیلی آشناست.

روژوه ژست گرفت و گفت: فکرنکنم آخه من چهره ام خاصه.

چه پر افاده!

مازیار چیزی نگفت و باز روژوه متکلم وحده شد و شروع به صحبت کرد: می دونی چینی ها اعتقاد دارن که اگه یه یکی اتفاقی یه نفر رو ببینه یعنی سرنوشتش با اون گره خورده!

و روبه من کرد لبخند گشادی زد.

مازیار اخم خفیفی کرد و گفت: یعنی الان سرنوشت من و شما به هم گره خورده؟

روژوه به مازیار نگاه کرد و گفت: چی؟ نه! نگفتم چینی ها عقیدشون به دو جنس مخالفه؟

بعد دوباره به من زل زد!

به غذایی که گارسون آورده بود اشاره کردم و گفتم: فعلا من خیلی گرسنه ام شما می تونین داشته های چینی و ژاپنیتون رو برای کس دیگه ای تعریف کنین.

روژوه گفت: وای چه غذای خوبی من هم اتفاقا خیلی گرسنه بودم بعد قاشق مازیار رو گرفت و شروع کرد از تو بشقاب من غذا خوردن و با دهن پر به گارسون گفت: آقا یه قاشق کم آوردین یکی بیارین.

با حرص گفتم: هی! هیچ خوشم نمیاد کسی به غذام دست بزنه!

روژه همینطور که می خورد گفت: یه سگ پاکوتاه داشتم اونم اینطوری بود!

@

با غیض گفتم: می زنم لهت می کنما روژوه! درست حرف بزن خوبه بهت بگم مثل خرس غذا می خوری.

روژوه غذا رو یه ور دهنش جمع کرد و گفت: داری من رو به مبارزه می طلبی!؟

بعد چنگالش رو آورد بالا و گفت: بهت اخطار می کنم این کار رو نکنی! در ضمن خیلی ها بهم این حرف رو زدن!

پسره ی خیره نمی خواست از رو بره.

بشقابم رو کشیدم طرف خودم و گفتم: یکی قاشق دیگه بزنی مردی!

روژوه بشقاب رو کشید طرف خودش و گفت: اونوقت اعدامت می کنن.

بشقاب رو کشیدم و گفتم: به درک!!

بشقاب رو کشید و گفت: به جوونیت رحم کن.

بشقاب رو کشیدم و گفتم: میزنم لهت می کنما انقدر حرصم نده. ...

که یهو مازیار با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: این مسخره بازی رو تمومش کنین

هردو با دهن باز نگاهش کردیم رو به من با اخم گفت: بهتره بریم.

و به طرف در خروجی حرکت کرد.

بلند شدم و گفتم: همش برام دردسر می سازی!

و دنبال مازیار رفتم و از پشت صدای روژوه می اومد: کجا میرین؟ پول غذا رو انداختین گردن من؟

برگشتم و گفتم: چون همش رو خودت خوردی.

و رفتم بیرون مازیار انقدر عصبانی بود که از تو دماغش دود میزد بیرون.

آروم تو ماشین نشستم و حرکت کرد.

برای اولین بار انقدر عصبانی می دیدمش با عصبانیت گفت:خودشه مگه نه؟؟

@

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفت: همونی که تمام فکر و ذکرت شده اون پسر لوده ست مگه نه؟

آروم گفتم: من به کسی فکر نمی کنم.

داد زد: تا حالا یه بار هم باهام عادی حرف نزدی. همش رسمی برخورد کردی الان، توی اون رستوران تو یه دختر بچه بودی حرکاتت و حرفهات... باید میدیدی خودت رو وقتی باهاش حتی دعوا هم می کردی چشمهات برق میزد.

مبهوت بهش نگاه کردم که کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: کاش یکم از صمیمیتت رو به من نشون میدادی.

وبعد هردو ساکت شدیم تا دم هتل وقتی خواستم پیاده شم گفت: معذرت می خوام.

گفتم: فراموشش کن.

روز بعد مهران زنگ زد که میره تخت جمشید و منتظر ما می مونه.

نگار خیلی ذوق داشت از طریق ماشینی که هتل برامون گرفته بود سمت اون مکان زیبای باستانی حرکت کردیم.

به مازیار گفتم اگه می خواد برگرده می تونه و من و نگار خودمون برمی گردیم تهران.

وقتی رسیدیم به مهران زنگ زدم و اونقدر گشتم تا بالاخره پیداش کردم.

نگار با دیدن مهران بهم اخم کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و خیلی خشک با مهران برخورد کرد. و یکم ازمون فاصله گرفت.

گفتم: مهران اون دختر مغرور ولی مهربونیه باهاش خوب باش من همراه راهنما میرم تو هم حرفهات رو باهاش بزن.

مهران سر تکون داد و گفت: جبران می کنم مهتاب.

ازشون فاصله گرفتم و وارد گروه توریست ها شدم.

@

و داشتم از این هنر زیبای باستانی ایران لذت می بردم که روژوه پرید جلوم و گفت: وای باورم نمیشه مهتاب! چطور ممکنه دوبار یه اتفاق بیفته؟

در حالی که داشتم شاخ در می آوردم گفتم: تو..تو... تو داشتی تعقیبم می کردی؟

سری تکون داد وگفت: مگه من پلیسم که تعقیب و گریز انجام بدم؟

گفتم: تورو خدا دست از سرم بردار.

به دستش نگاه کرد و گفت: مگه دستم رو سرته؟

وای دوباره شروع کرده بود.

این دفعه جدی گفتم: روژوه با این کارهات می خوای چی رو ثابت کنی؟

شونه بالا انداخت و گفت:هیچی!

گفتم: پس چرا دنبالم میای؟ چطوری من رو پیدا کردی؟ چطوری دیروز فهمیدی من کجام؟؟

لبهاش رو جمع کرد و به آسمون نگاه کرد و گفت: خب چینی ها...

پریدم وسط حرفش و گفتم: گوربابای چینی ها... واسم چاخان ردیف نکن حنات دیگه پیشم رنگی نداره چوپان دروغگو.

چهره ی بی خیالش سرخ شده بود و اخم جای لبخندش رو گرفت و گفت: من هیچ دروغی بهت نگفتم انقدر وحشتناک نباش.

گفتم: پس ازم دور شو تا وحشت نکنی.

و ازش فاصله گرفتم و دوباره رفتم تو تیم توریست ها.

پشت سرم اومد و با عصبانیت دستم رو در کمال ناباوری گرفت و از جمعیت کشید بیرون و کشید یه جای خلوت تر...

که با عصبانیت داد زدم: چی کار می کنی دیوونه...

@

سریع برگشت سمتم و داد زد: آره دیوونه ام. دیوونه ی تو شدم از اینکه نمی تونی خود واقعی من رو ببینی، اینکه نمی تونی من رو بشناسی... دنبالت میام و حتی تو نگاهمم نمی کنی، داره دیوونم می کنه.

فکر کردی من غرور ندارم؟ من شخصیت ندارم؟ چون دنبالت راه افتادم و سعی می کنم احساسم رو ببینی آدم مضحک و لوده ای هستم؟

تو مغروری؟ بهت دروغ گفتی؟قبول کارمون مسخره و بد بود؟قبول! چی کار کنم که اون کارم رو ببخشی؟ دلت می خواد بمیرم؟ بمیرم خاطرت جمع میشه؟ چی کار کنم؟

با عصبانیت داد زدم: هیچی! فقط از اینجا برو.. برو و دیگه هم برنگرد.

برای چند ثانیه بهم زل زد. چشمهاش سرخ بود.

دستش از دور مچم شل شد و گفت: باشه..اگه این کار آرومت می کنه...باشه..

و پشت کرد و رفت و من حس کردم قلبم باهاش کنده شد و رفت یه بخش از وجودم می گفت نذار بره و یه بخش از وجودم نمی ذاشت.

چشمهام رو بستم و وقتی باز کردم اون نبود...فقط مردمی که نمی شناختم...

کنار یه ستون ایستادم و بهش تکیه زدم.

دلم عجیب گرفته بود.

یک ساعت بعد مهران زنگ زد و اومد پیشم و باهم برگشتیم هتل.

انقدر اعصابم خراب بود که اصلا به نگار و مهران توجه نکردم و همون شب برگشتیم.

نگار رو رسوندیم خونه اش و من و مهران رفتیم خونه.

حس بدی داشتم وقتی رسیدیم مهران گفت: ممنون مهتاب با نگار صحبت کردم نسبت بهم دید بدی نداره حس می کنم اون هم ازم خوشش میاد.

@

لبخند زدم و گفتم: فقط بازیش نده اگه واقعا می خوای باهاش ازدواج کنی کنارش بمون وگرنه نزدیکش نشو.

بعد به اتاقم پناه بردم و تمام مدت به روژوه و حرفهای آخرمون فکر کردم....

دلم گرفته بود کاش اونجوری باهاش حرف نمی زدم.

بعد از اون روز دیگه خبری از روژوه نشد.

مدام گوشیم رو چک می کردم ولی خبری نبود.

این حس چی بود؟ چرا اینجوری شده بودم.

چیزی در درونم فریاد میزد"دلتنگی" ولی چشمهام رو می بستم ازش فرار می کردم.

تا اینکه اون روز از یه شرکت انگلیسی گروهی برای کاری به شرکت ما اومدن.

اولین شرکت خارجی نبودن که می اومدن اونجاش عجیب بود که خانمی که همراهشون بود من رو می شناخت.

چون به محض وارد شدن بهم نگاه کرد و لبخند زد.

خانم جا افتاده و زیبایی بود و معلوم بود انگلیسی تباره.

بعد از جلسه با هیئت مدیره شرکت و قبل رفتن فرخنده اومد پیشم و گفت: مهتاب اون خانم با تو کار داره گفت بری به اتاق آقای تورانی.

با تعجب زیاد رفتم سمت اتاق مازیار و بعد از در زدن وارد شدم مازیار نبود و اون خانم با لبخند از جاش بلند شد و درحالی که فارسی رو با لهجه ی غلیظ انگلیسی حرف میزد گفت: های، دوشیزه ماهتاب!

ماهتاب!؟

لبخند زدم و سلام کردم و روبه روش نشستم و گفتم: با من کاری دارین؟

چشمهای آبی و موهای بلوند داشت که جلوش کمی سفید بود.

@

لبخند زد و گفت: تو واقعا یک دختر شرقی است...همان طور که گفته است.

سر از حرفهاش در نیاوردم و گفتم: نظر لطف شماست.

به جلو خم شد و گفت: من تورو شناختم دختر جوان. چون از قبل دیده ام.

گفتم:منظورتون اینه که من رو می شناسین؟

به نشانه ی تایید سرتکون داد و گفت: تو دختر سرسختی است اما مهربان اند بیوتیفول.

لبخند زدم راستش از طرز حرف زدنش خندم می گرفت.

گفتم: من رو چطوری می شناسین؟

یکم بهم نگاه کرد و بعد گفت: روژوه!

روژوه؟! چطور ممکنه.

با دهن باز نگاهش کردم که شماره تماسش رو توی کاغذ روی میز نوشت و داد بهم و گفت: در این کاغذ آدرس هتل اند تلفون نامبر نوشته ام حتما مرا سر بزن!

و بلند شد و بهم دست داد و رفت.

و من مات و مبهوت به اون زن و کاغذ توی دستم نگاه کردم.

مازیار وارد اتاق شد و گفت: مهتاب خانم اون زن چطور تورو می شناخت؟

گفتم: اون کیه؟

مازیار: اون زن مالک یه شرکت داروسازی در لندنه و همینطور سهام دار کارخونه ی پدرم. خانم سوزی آندرسون.

و من هنوزم گیج و منگ بودم و گفتم: من واقعا نمی دونم چه خبره.

بعد از کار خودم رو به هر طریقی بود رسوندم به اون هتل آخه باید می فهمیدم موضوع چیه.

@

صاحب هتل تماس گرفت و بعد از هماهنگی من به اتاقش رفتم جلوی در دوتا بادیگارد بود.

در رو برام باز کردن و من وارد شدم.

اون خانمه با موهای بلوند و سفیدش کنار پنجره ایستاده بود.

با دیدنم خندید و گفت: اوه ماهتاب چقدر از دیدنت خوشحالم.

دعوتم کرد بشینم و گفتم: خانم من رو ببخشین ولی برام جای سواله شما و روژوه چه نسبتی باهم دارین؟

لبخند زد و گفت: من مادر خوانده ی روژوه است.

با چشمهای گرد نگاهش کردم. که ادامه داد: روژوه وقتی ده سالش بود من به ایران آمدم از برنامه ام بود که از هر کشوری که بتوانم کودکی برای سرپرستی انتخاب کنم.

از آنجایی که همسرم در ایران شراکت داشت به اینجا آمدم و در اولین برخورد از روژوه خوشم آمدم.!

و هزینه ی تحصیل و زندگی اش در ایران را پذیرفتم و برای دانشگاه اورا به انگلییس بردم.

چون فرزندی نداشتم روژوه کیلی زیاد با من صمیمی بود می دانی ماهتاب! ما انگلیس ها کیلی سرد هستیم اما او کیلی شاد و سرزنده بود.

تا اینکه او به ایران آمد.

گفتم: و به خونه ما اومد و یه نمایش اجرا کرد و من رو به بازی گرفت و بعد هم فرار کرد و...

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت: بانوی جوان عادت شما ایرانی هاست که کیلی زود عصبانی شدین.!

@

سکوت کن تا بفهمی.

از رفتار تند خودم شرمنده شدم و گفتم:معذرت می خوام.

دوباره لبخند زیبایی زد و زیر چشمهاش چین افتاد و گفت: روژوه پسر بسیار مهربان و جنتلمنی است. من به خاطر او پارسی یادم داد.

تو دلم گفتم: آره چه خوب هم یادت داد!

ادامه داد: برای اولین بار او روی پاهایم سر گذاشت و اشک ریخت.

یک سال او دیگر پسر خنده رو و هپی ما نبود او ناراحت بود.

حالا که او از تو نا امید شده برای برگشت به انگلیس آماده شده.

بعد از جاش بلند شد و کنارم نشست و دستهام رو گرفت و گفت: شکستن قلب آدم ها کار کیلی آسانی است وقتی که رفت می فهمی او بخشی از وجود تو بود.

زمانی پیر می شوی و به گذشته ات خیره می شوی، جای خالی او همیشه تورا اندوه می دهد...

حس کردم ته دلم لرزید و بغض کردم این زن چقدر واضح حرف میزد.

و حقیقت زندگی روژوه واقعا برام تکان دهنده بود.

مادرخونده اش یه برگه بهم داد که ساعت حرکت و مکان حرکت روژوه رو نشون میداد و گفت: به خودت و او فرصت بده.

ازش کلی تشکر کردم و از اونجا اومدم بیرون. همنشینی با اون زن واقعا برام دلنشین بود.

به یادداشت توی دستم نگاه کردم.

تاریخ پروازش امشبه.

تمام مدت که رانندگی می کردم، به حرفهای مادرخوانده ی روژوه فکر می کردم.

اگه برم دنبالش یعنی من اون حقارت رو قبول کردم؟

@

اگه نرم چی؟ یه عمر به گذشته ام نگاه می کنم و جای خالی اون رو حس می کنم و حسرت می خورم؟

درگیرافکارم بودم که گوشیم زنگ خورد مهران بود آشفته گفت: مهتاب بابا حالش بد شده بردنش بیمارستانی که مامان هست زودتر خودت رو برسون من توراهم.

آشفته دور زدم سمت بیمارستان.

چهره ی بابا اومد جلو چشمم و بغض کردم آخه چرا حالش بد شده؟

از رفتارهای بدی که باهاش داشتم پشیندن بودم و به خودم صدتا فحش دادم تا رسیدم بیمارستان.

نفهمیدم ماشین رو کجا گذاشتم و پیاده شدم. و سریف دویدم به سمت ساختمون بیمارستان بیشتر پرستارها من رو می شناختن چون مادرم چند سالی بود جراح اون بیمارستان بود.

یه پرستار که آشفتگی و گیجی من رو دید گفت: مهتاب خانم پدرتون تو آی سی یو هستن.

می دونستم آی سی یو کجاست دلم داشت از دهنم در می اومد...

رفتم جلو مامان داشت یه چیزهایی به پرستار گوشزد می کرد با دیدن من اومد جلو و گفت: مهتاب مادر کی بهت گفته؟

فقط همین حرف کافی بود که بزنم زیر گریه.

خودم رو تو بغل مامان رها کردم و گریه کردم. مامان نوازشم کرد و گفت: قربونت برم هیچی نیست. قلب بابات یه کوچولو گرفت الانم حالش خوب خوبه. یکی دوساعت دیگه میره بخش.

با گریه گفتم: دلش از چی گرفته مامان؟؟

@

خندید و گفت: منظورم رگ قلبش بود.

بعد سرم رو از رو بغلش جدا کرد و صورتم رو تو دستاش گرفت و گفت: قربون دختر نازک نارنجیم برم بابات حالش خوب خوبه.

یکم دلگرم شدم و با فین فین روی صندلی نشستم که مهران رسید و مامان براش توضیح داد که حال بابا خوبه.

مهران کنارم نشست و گفت: چته دختر چرا عزا گرفتی آخه؟

گفتم: تقصیر توئه دیگه آخه اینجوری خبر میدن؟

خندید و گفت: یک ساعت دیگه بابا رو میبرن بخش برو خونه.

گفتم: نه تا خودم با چشمهام نبینمش خیالم راحت نمیشه.

بابا رو از آی سی یو به بخش بردن.

همراهش وارد اتاقش شدیم و کنار تختش ایستادم و دستش رو گرفتم و در حالی که کنترل اشکهام رو نداشتم گفتم: قربونت برم بابایی من رو ببخش که اذیتت کردم.

لبخند بی جونی زد و آروم گفت: گریه نکن مهتابم حالم خوبه باباجان.

دستش رو بوسیدم و گفتم: بمیرم واسه قلبت که همش از من عصبانی میشه...

مهران من رو برد بیرون و گفت: برو خونه مهتاب من امشب پیشش هستم مامان وهم می فرستم خونه.

خیالم راحت شد و رفتم بیرون که دیدم ماشینم رو جرثقیل داره می بره! ای بابا سر شبی عجب گیری کرده بودما.

هرکاری کردم گوش ندادن وماشین رو بردن.پ آخه پارک ممنوع پارک کرده بودم.

اعصابم خورد بود که یاد روژوه افتادم سریع به ساعتم نگاه کردم هفت بود، ساعت پرواز روژوه هشت و نیم بود حالا بدون ماشین تو این ترافیک چطوری برم فرودگاه؟؟!!

@

دلهره اومد سراغم و دوباره اون حس دوگانه رفتن یا نرفتن...

یکم تو طول جاده راه رفتم... و تمام لحظات وارد شدنش تو زندگیم از جلوم رد شد...

پسر شادی که زندگیم رو پر از شادی کرد.

یاد آخرین حرفش در نقش روزبه افتادم" هراتفاقی بیفته...من دوستت دارم"

یهو دلم لرزید... دیگه فریب دادن خودم کافی بود. من دوستش داشتم...

نمی خواستم بره نه نمی خوام که بره...

دویدم سر جاده و بلند داد زدم: دربست...

اولین تاکسی که ایستاد سوار شدم.

با دلهره گفتم: آقا سریع تر تا فرودگاه میرم پولش هرچی شد مهم نیست فقط قبل هشت و نیم من رو به فرودگاه برسون....

و از استرس ناخون هام رو می جویدم.

" ماهتاب...وقتی شبها دلم تاریک می شود...به ماه می نگرم...و در دلم ماهتاب جوانه می زند"

من خیلی باهاش بد رفتار کردم...

اون میخواست بهم بفهمونه که واقعا دوستم داره... ولی من با لجاجتم...

انقدر حرص خوردم تا رسیدیم فرودگاه لعنتی ساعت هشت و نیم بود خدا کنه پرواز تاخیر داشته باشه.

دویدم داخل حالا تو این همه آدم چطوری روژوه رو پیدا کنم!

گیج و منگ دور خودم گشتم.

ساعت های پرواز رو رو مانیتور دیدم. تهران_ لندن هشت و نیم.بدون تاخیر... سرجام خشکم زد. ساعت هشت و چهل دقیقه بود....

@

دنیا رو سرم چرخید آروم روی صندلی نشستم و به کفش هام زل زدم کاش مثل فیلم های هندی الان بیاد جلوم و بگه می دونستم میای و....

ولی اون نیومد..رفته بود... خیلی زود برام دیر شد.. خیلی زود اون رفت و من شاید باید تا ابد به گذشته ام نگاه می کردم و جای خالی اون رو کنار همه عکس ها و خاطرات و غم و شادی هام می دیدم.

نمی دونم چقدر اونجا نشستم و فکر کردم منی که دلم می خواست دنیا از بدی و بی عدالتی پاک بشه. حالا خودم شده بودم یه آدم ظالم که حتی یه بار هم حق دفاع بهش ندادم...

داشتم ناز دخترونه می کردم من خیلی احمقم.

از جام بلند شدم.

با شونه هایی افتاده برگشتم خونه مامان تازه اومده بود.

حال بد من رو که دید گفت: مهتاب الان بهتری؟

گفتم: آره بابا خوبه؟

لبخند زد و گفت: آره حالش خوبه.

خواستم برم تو اتاقم ولی یکم مکث کردم و برگشتم سمتش و گفتم: مامان؟ درحالی که روی مبل لم می داد گفت: جانم.

کنارش نشستم و گفتم: شما هیچ وقت داستان خودتون و بابا رو برامون نگفتین.

دستی به موهای لختش کشید و گفت: الان چه وقت این سواله...

گفتم: تورو خدا مامان.

یکم بهم نگاه کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: خوب اگه از اول بخوای.... من مدرسه می رفتم. خاله اینا خارج از کشور زندگی می کردن شوهرش اونجا کار می کرد وقتی برگشتن و خاله من رو دید پاش رو کرد تو یه کفش که من باید عروسش بشم. اون موقع

@

زیاد دوست نداشتم با پدرت ازدواج کنم. تا اینکه یه روز بابات تو حیاط ما از درخت گردو رفت بالا تا از پنجره اتاقم من رو دید بزنه. اونجا من اولین بار بود که خوب نگاهش کردم و دلم لرزید. اما گاز درخت گردو گیجش کرد از درخت پرت شد پایین و من حس کردم دلم ریخت و فکر می کردم هنوز به دست نیاورده از دستش دادم..

دویدم پایین نفهمیدم چطوری خودم رو بالا سرش حاضر کردم غش کرده بود.

اونجا بود که حس کردم اگه از دست بره منم میمیرم...

بعد خندید و گفت: اما پدرت خوشبختانه چیزیش نشده بود و فقط دستش شکست....بعدشم که می دونی دیگه...

گفتم:هنوزم دوستش دارین،؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: این چه حرفیه؟ معلومه که دوستش دارم.

و به عکس خانوادگی ما که رو دیوار زده بود نگاه کرد و گفت: خوشحالم که تو همه عکس ها کنارم ایستاده.

و لبخند زد چقدر چهره اش خسته بود خدا میدونه چقدر نگران شوهرشه..

بیشتر نگاهش کردم چقدر صورتش غمگین بود چندتا چروک زیر چشمش بود چرا هیچوقت به صورتش توجه نکرده بودم.

بغلش کردم و گفتم: مامان...خیلی تو و بابا رو دوست دارم....

تو تختم غلط زدم. یاد حرفهای مامان افتادم" خوشحالم که تو همه عکس ها کنارم ایستاده"

حرف مادر خونده ی روژوه اومد تو ذهنم" زمانی پیر می شوی و به گذشته ات خیره می شوی و جای خالی او همیشه تو را اندوه می دهد..."

از جام پریدم. آره مادر خوانده اش.

@

سریع مثل برق گرفته ها پریدم و لباس عوض کردم و رفتم دم اتاق مامان و در زدم.: مامان بیداری؟

در رو باز کردم و رفتم داخل مامان خواب بود.

آروم بیدارش کردم و گفتم: میشه سوییچ ماشینت رو بدی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: این موقع شب کجا؟

گفتم: یه کار فوری پیش اومده نگار براش مشکلی پیش اومده باید برم.

سری تکون داد و از تو کشوی کنار تختش سوییچ رو داد و گفت: اتفاق بدی افتاده؟

گفتم: نه مامان یکی دو ساعت دیگه میام نگران نباش.

از خونه زدم بیرون و به خاطر دروغی که به مامان گفته بودم ناراحت بودم.

گاز رو گرفتم سمت هتل مادر خوانده ی روژوه خدا کنه نرفته باشه.

خوشبختانه مدیر هتل گفت هست ولی اجازه نداره این موقع شب مزاحمش بشه.

کلی التماس و خواهش کردم و سمج شدم که براش زنگ زد و بالاخره اجازه صادر شد.

پریشون رفتم سمت اتاقش.

با دیدن چهره ی آشفته ام گفت: روژوه رفت؟

اشک تو چشمهام جمع شد و گفتم: دیر رسیدم....

تو مسیر برگشت به خونه به حرفهایی که بینمون زده شد فکر کردم: فکر کنم از دستش دادم.

_ دیر به نتیجه رسیدی؟

سرم رو تکون دادم.

گفت: دوستش داری؟

اشکم جاری شد و سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم.

@

گفت: حاضری برای به دست آوردن او تلاش کنی؟

با تعجب نگاهش کردم بلند شد و توی یه تیکه کاغذ به انگلیس چیزی نوشت و داد دستم و گفت: این آدرس او است در لندن عضو هیئت داوران و هنرمندان تئاتر رمانتیک در لندن است.

پرسشگرانه نگاهش کردم که اخم کرد و گفت: او برای تو دوبار به ایران سفر کرد برای توجه تو تلاش کرداگه حرفهای تو جدی باشه پس هیچ شکی نداشته ای.

یادداشت رو ازش گرفتم.

هنوز تو دستم بود من چطوری برم اونسر دنیا دنبالش... چطوری؟

تمام شب بیدار بودم فکر کردم فکر کردم....

یک هفته از اون روز گذشت.

و من مثل یه آدم گیج نمی فهمیدم چیکار می کنم.

مازیار با رفتارش همه رو متوجه احساسش به من کرده بود پدرم مرخص شده بود و یک روزی میشد که می رفت سرکارش.

مهران هم که مشغول درسش بود.

هنوز اون آدرس تو اتاقم روی میز تحریرم بود.

تو شرکت بودم و خواستم برم پشت میزم بشینم که ندا صندلی رو کشید و من بدون اینکه حواسم باشه نشستم و خوردم زمین.

ندا با صدای بلند زد زیر خنده فرخنده نزدیک شد و من رو که از درد به خودم می پیچیدم گرفت و رو به ندا گفت: خیلی شوخی مسخره ای بود.

تو چهره ی ندا لبخند مرموزی بود که گفت: وای ببخشید فکر نمی کردم ناراحت بشی شوخی دوستانه بود ببخشید.

@

فرخنده نگران گفت: چیزیت که نشده؟می تونی بلند شی؟

یاد اون روزی افتادم که پام پیچ خورد و پام در رفت روژوه سمتم دوید و کم بود به گریه بیفته...

چهره اش تو بیمارستان و وقتی با ذوق پول بیمارستان رو حساب کرده بود...

بغضم گرفت و اشک تو چشمم جمع شد فرخنده ناراحت گفت: درد داری؟ مهتاب حالت خوبه؟

اشکی که جاری شده بود رو پاک کردم و از جام بلند شدم و رفتم اتاق مازیار و گفتم: یک هفته مرخصی می خوام..

مازیار که از این درخواست ناگهانیم شوکه شده بود گفت: اتفاقی افتاده؟

گفتم: نه فقط نیاز به یه سفر کوتاه دارم.

مازیار: نمی خوای بگی چی شده؟

گفتم: خواهش می کنم این لطف رو در حقم بکن.

با اکراه قبول کرد و از اونجا زدم بیرون و رفتم دانشگاه مهران.

بهش زنگ زدم و کشیدمش بیرون به دیدنم تعجب کرد و گفت: چیزی شده؟ این موقع روز اینجا! واسه نگار اتفاقی افتاده؟

گفتم:می خوام برم انگلیس!

چندثانیه نگاهم کرد و بهت زده گفت: چی؟

گفتم: می خوام برم انگلیس.. می خوام تو هم باهام بیای.

مهران: ولی این چه کاریه؟ آخه دلیلت چیه؟

گفتم: مهران خواهش می کنم کمکم کن.

و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم...

@

گفت: روژوه رفته و دیگه بر نمی گرده...

اون روز اومدن به شیراز یه نقشه بین من و نگار و روژوه بود روژوه پیشم گریه کرد و گفت که می خواد کاری کنه تو ببخشیش اون پسر خوش قلب و مهربونیه اما تو اون رو پس زدی بسه انقدر اون بچه یتیم رو اذیتش نکن.

اشکم جاری شد و گفتم: همین یه بار کمکم کن. خواهش می کنم.

سکوت کرد و ناامید رفتم خونه.

اما اون شب دور میز شام مهران گفت: بابا من و مهتاب برای چند روز می خوایم بریم انگلیس.

چندثانیه سکوت و بعد مامان گفت: آخه چرا؟

مهران : یکی از دوستام اونجاست و برای جشن عروسیش دعوتم کرده دوست دارم برم مهتاب هم دوست داره بیاد.

پدرم بعد از کلی فکر رضایت داد و اون شب شادترین شب زندگیم بود.

دو روز بعد پرواز من و مهران به سمت انگلیس بود.

آدرس رو دادم به مهران و گفتم: تو زبان انگلیسیت خیلی بهتر از منه.

آدرس رو گرفت و دوباره گفتم: ممنون داداشی!

لبخند زد و گفت: اولین باره بهم میگی داداشی.

تو فرودگاه لندن نشستیم و با تاکسی فردگاه به یه هتل رفتیم.

شهر فوق العاده زیبایی بود و من واقعا حس خوبی اونجا داشتم ولی یعنی می تونستم روژوه رو پیدا کنم؟

بعد از یکم استراحت توی هتل مهران گفت:تو باش من میرم از مدیر هتل می پرسم این آدرس رو بلده یا نه.

@

پشت پنجره ایستادم بیرون تاریک بود و چراغهای خونه ها و ماشین ها نمای زیبایی داشت تمیز و آرام بخش یعنی الان روژوه کجاست؟به من فکر می کنه؟ اگه برم پیشش من رو می بخشه؟

شاید وقتی اون هم اومده بود دنبالم همین فکر هارو می کرد....

مهران بعد از نیم ساعت اومد و گفت: مهتاب حاضر شو تاکسی هتل ما رو به این آدرس میبره یه آپارتمان چندتا خیابون اونطرف تره.

تپش قلبم بالا رفت و گفتم: الان؟

مهران سوالی نگاهم کرد و گفت:پس کی؟

دستپاچه گفتم: ولی من...

مهران گفت: دودلی رو بذار کنار مهتاب یکم محکم باش آماده شو.

دقایقی بعد تو تاکسی بودیم.

مهران اولین بارش نبود به اینجا می اومد ولی من چرا خیابون ها تمیز و دلنشین بود و پیاده روهای سنگفرش و مردمی که بی توجه به بقیه راه می رفتن.

فروشگاهها و مغازه هایی که چراغ هاشون روشن بود.

دلهره داشت دیوونم می کرد یعنی امشب می بینمش؟

دم در آپارتمان پیاده شدیم.

طبقه ی پنجم خونه ی اون بود.

سوار آسانسور شدیم قلبم محکم تر و محکم تر می تپید.

و صدای درینگ باز شدن در آسانسور من رو به خودم آورد کنار در اتاق شماره ی 25 ایستادیم.

مهران زنگ زد چندثانیه طول کشید تا در باز شد.

@

من پشت ستون کنار در ایستاده بودم و از دیدش خارج بودم.

با دیدن مهران گفت: هی پسر تو اینجا؟ واقعا شوکه شدم باورم نمیشه.

بعد مهران رو بغل کرد مهران گفت: تنها نیستم..

و من آروم از پشت ستون اومدم بیرون.

چندثانیه بهم زل زد و با دیدنم چشم هاش در اومد و لبهاش به خنده باز شد و گفت: م...م..مهتاب....

هنوز هنگ دیدن هم بودیم که متوجه نیم تنه ی لختش شدم!

خودش هم متوجه شد و سریع دستش رو جلوی تنش گرفت و دوید سمت داخل و داد زد بیاین داخل الان میام.

مهران خندید و گفت: اون همیشه همینجوری خل و چله.

لبخند زدم و گفتم: اون خیلی بیشتر از من و تو درک می کنه ولی به روش نمیاره.

اتاقش مبله و تمیز بود و تلوزیون هم روشن بود و تو آشپزخونه یه چیزی داشت می سوخت.

سریع رفتم تو آشپزخونه و زیر ماهی تابه رو خاموش کردم نیمرویی که تمام رو سوخته بود!

تا بیام بیرون روژوه وارد آشپزخونه شد یه پیراهن مشکی پوشیده بود و دستپاچه گفت: برای شام بود.

چیزی نگفتم و اومدم بیرون.

روژوه گفت: واقعا شوکه شدم وای این بزرگترین سورپرایز زندگی من بود من هیچوقت اینجوری غافلگیر نشده بودم.

معلوم بود هیجان زده شده بود.

@

مهران گفت: برای دیدن یه دوست اومدم مهتاب هم دوست داشت باهام بیاد بعد هم یاد تو افتادیم...

بعد از جاش بلند شد و گفت: اونطرف خیابون یه رستوران دیدم میرم یه چیزی واسه شام بگیرم.

روژوه گفت: نه صبر کن من اشتراک دارم زنگ می زنم بیارن.

مهران خندید و گفت: دلم می خواد هوا بخورم تو پیش مهتاب بمون الان میام.

فهمیدم داره فرصتی میده تا حرف بزنیم.

مهران که رفت روژوه یکم معذب کنار در ایستاد و بعد آروم روی مبل روبه روم نشست و گفت: فکر نمی کردم دوباره ببینمت.

گفتم: از اینکه من رو دیدی ناراحتی؟

سریع گفت: نه معلومه که نه فقط یکم شوکه شدم. خوب بهم یکم حق بده...

گفتم: عادت داری بی خداحافظی بری؟

با تعجب بهم نگاه کرد و به اتاقش نگاه کردم و گفتم: فکر کردم گفته بودی آمریکا زندگی می کنی؟

سرش رو خاروند و خندید.

گفتم: وای دروغهات رو اگه بشمارم فکر کنم یه عدد ده رقمی بشه.

سرش رو انداخت پایین و گفت: این همه راه اومدی که دوباره بهم بگی دروغگو؟

سری تکون دادم و گفتم: نه...نه راستش...خوب مهران داشت می اومد منم...

سریع انگشتش رو جلوی دهنش به نشانه ی سکوت گرفت و گفت:هیییییس! دروغ بهت نمیاد.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

@

لعنی حرف بزن دیگه! این همه راه اومدی که اینجوری لال بشی؟؟

رفت تو آشپزخونه ویکم بعد با دوتا قهوه برگشت.

و شروع کرد به پرحرفی های همیشگیش: شبهای لندن محشره! مخصوصا اگه بعد از بارون خیابونها خیس هم باشه، گاهی تو خیابون گروه های موسیقی رو می بینی که چند نفری دورشون جمع شدن خوش شانسی اگه بتونی اتفاقی اونهارو ببینی، آخه خیلی خوب اجرا می کنن...

سعی می کرد به من نگاه نکنه، مدام حرف می زد...

شاید نمی خواست سکوتی باشه تا بعدش حرف های ناراحت کننده زده بشه.

مثل بچه هایی که دارن در مورد اسکیت یا توپ جدیدشون حرف می زنن با هیجان تعریف می کرد: وای رستورانهاش عالیه من که عاشق بستنی هایی هستم که خانم اسکارلت تو فروشگاهش درست می کنه...

چرا این سادگیش رو زودتر ندیده بودم...

وسط حرفهاش یهو گفتم: ببخشید...

انگار که نشنیده باشه یهو حرفش رو قطع کرد و گفت: چی؟ چیزی گفتی؟؟

بهش زل زدم و بعد به زمین خیره شدم و گفتم: من باهات خیلی بدرفتار کردم...من رو ببخش.

گفتن این حرف برام خیلی سخت بود ولی چیزی بود که باید می گفتم.

با تعجب بهم زل زده بود. گفتم: اون روز تو شیراز کنار تخت جمشید...به خاطر اون حرفی که نباید زده می شد من...بابتش...معذرت می خوام.

با حیرت گفت: مهتاب! این واقعا خودتی؟؟ یا آب و هوای لندن روت اثر گذاشته؟؟

@

دستم رو به نشانه ی سکوت بالا آوردم و گفتم: لطفا حرفم رو قطع نکن اگه الان این حرفها رو نگم دیگه هرگز نمی تونم بگم.

سکوت کرد و بهم نگاه کرد و گفتم: وقتی در نقش روزبه بودی، بهت دل بسته بودم...وقتی به جای بهداد اون متن رو روی پام نوشتی بازم بهت دل بسته بودم...

گیج بودم از اینکه از دونفر خوشم اومده... وقتی فهمیدم تو هیچکدومشون نبودی، یه حفره ی بزرگ تو قلبم ایجاد شد قدرت تصمیم نداشتم و اون حفره رو با نفرت پر کردم حس اینکه چندبار نشستی و به سادگی و حماقتم خندیدی دیوونم می کرد...وقتی دیگه نه بهداد بودی و نه روزبه و دیگه روژوه شده بودی، ترسیدم...از اینکه بخوام بهت اعتماد کنم و بازم یه نقش جدید ازت ببینم. ترسیدم روژوه هم یه شخصیت خیالی باشه...

وقتی برام زنگ می زدی و به دیدنم می اومدی، هم دلم می خواست تکرار بشه و هم از تکرارش می ترسیدم...

اون روز کنار تخت جمشید من نمی خواستم دوباره ازت متنفر بشم، نمی خواستم دوباره ضربه بخورم. ترسیدم که به احساست گوش بدم...

وقتی تو رفتی، وقتی تو فرودگاه کاملا به این نتیجه رسیدم که تو واقعا رفتی ساعت ها روی صندلی نشستم و حس کردم چقدر پشیمونم احساسم جلوم فریاد می زد و من دستهام خالی بود...

بهش نگاه کردم و گفتم: می فهمی چی میگم.

از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره و گفت: بهتر از هرکسی تو دنیا می فهمم چی میگی.

بعد ادامه داد: امشب شب مهتابیه...

و برگشت و بهم لبخند زد حس دلگرمی بهم داد و در جوابش لبخند زدم.

پنجره رو باز کرد و هوای سرد بیرون اومد داخل و روژوه داد زد: امشب شب مهتابه!!

@

بعد بهم نگاه کرد و خندید.

از کارش متعجب بودم ولی خندم گرفته بود و دوباره رو به خیابون داد زد: دیگه شبهام مهتابیه...

و با صدای بلند خندید که صدای در اومد سریع پرید و در رو باز کرد و با دیدن مهران که با غذا اومده بود گفت: وای مهران امشب باید جشن بگیریم مهمونهای ویژه دارم باورم نمیشه.

مهران که از کارهای روژوه خنده اش گرفته بود گفت: چه خبرته داد و بی دادت تا پایین میاد.

....اون شب ، شب زیبایی بود که، هم من پر از آرامش بودم، هم روژوه خوشحال بود و هم مهران راضی...

وقتی خواستیم برگردیم هتل روژوه گفت: فردا میام دنبالت می خوام بستنی خانم اسکارلت رو تو هم بخوری!

و به پهنای صورت خندید سری تکون دادم و گفتم: خوشحال میشم.

صبح زود از روی ذوق بیدار شدم انقدر هیجان زده بودم که نمی تونستم خودم رو توصیف کنم.

مهران هم صبح زود بیدار شد و هم پای من آماده شد احتمالا می خواست بره خوش بگذرونه.

حسابی به خودم رسیدم تا صبحانه رو آوردن.

مهران در حالی که دستهاش رو به هم می مالید گفت: می دونی مهتاب صبحانه ی انگلیسی خیلی فوق العاده ست نخوری از دستت رفته.

بعد از صبحانه روژوه اوند دنبالم کفش هام رو پوشیدم و گفتم: مهران فعلا بای!

@

لبخندمعنی داری زد و نیم پوت چرمش رو پاش کرد و گفت: فکر کنم یکم زود داری بای بای می کنی.

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: بریم زودتر تا بستنی های خاله اسکارلت آب نشدن.

تو هم می خوای بیای؟؟

ابرو بالا داد و گفت: مگه بستنی هاش کم میاد؟

سرخر! نمی دونستم بهش چی بگم پوفی کردم و گفتم:حیله گر!

روژوه با ماشینش منتظر بود.

مهران پرید رفت جلو نشست و من پشت!

روژوه از دیدن مهران تعجب کرد و گفت: جایی میری؟

مهران لبخند شیکی تحویل داد و گفت: پیش خاله اسکارلت.

روژوه از پنجره باپریشانی نگاهم میکرد که شونه بالا انداختم یعنی نمی دونم!

توی کافه ی کذایی نشستیم روژوه به انگلیسی با خانم اسکارلت صحبت کرد و بعد روبه ما گفت: اینجا همیشه شلوغه آخه اون بستنی هاش رو خودش درست می کنه یه بار هم بهش گفتم تو بعضی هاشون زعفرون بریزه

این کار رو کرد و حالا بستنی زعفرونیش خیلی طدفدار داره.

گفتم: چه جالب ولی من بستنی زعفرونی دوست ندارم.

روژوه چهرش تو هم رفت و گفت: ای بابا! خو زودتر می گفتی!

بستنی هارو آوردن و روژوه یکم این پا و اون پا کرد و گفت: چه هوای خوبیه!

گفتم: آره فقط یکم سرده با این بستنی ها هم که کانلا قندیل می بندیم.

مهران از جاش بلند شد و خوب من میرم یه گشتی تو خیابونهای لندن بزنم.

روژوه گفت:کجا آخه!

@

مهران لبخند زد و گفت:میرم که کمتر در مورد آب و هوا و بستنی حرف بزنین!!

و بلند شد و رفت.

من و روژوه بهم خیره شدیم و بعد هم زدیم زیر خنده.

بعد از خوردن بستنی ها از اونجا رفتیم بیرون.

هواسرد بود و روژوه دوتا قهوه ی داغ گرفت تا گرم بشیم.

تو یه پارک خیلی زیبا زیر به درخت بی برگ روی نیمکت نشستیم یکم سکوت کردیم و بعد روژوه گفت: آدرسم رو چطوری پیدا کردی؟

گفتم: مادر خوانده ات!

با حیرت بهم نگاه کرد و گفت: واقعا؟؟ یعنی تو الان همه چی رو می دونی؟

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: در مورد زندگی من!

گفتم: چیز زیادی نمی دونم ولی دوست دارم بدونم. اگه تو نخوای بگی، اصرار نمی کنم.

دوباره یکم سکوت و بعد گفت: از وقتی که یادمه تو یتیم خونه زندگی کردم...یه بچه ی سر راهی بودم...

با حیرت بهش نگاه کردم... خداجون باورم نمی شد.

و دوباره ادامه داد: با یه نامه تو قنداقم من رو گذاشتن جلوی یه مسجد توش نوشته بود" گرسنه ست، شیر ندارم بهش بدم، بچه حرومی نیست، ولی پدرش حرومزاده ست که خرج این طفل رو دود می کنه..."

بهش نگاه کردم. اشک تو چشمش برق میزد.

آروم زدم به پشتش. و ادامه داد: ده سال تمام تو انزوا زندگی کردم تا اینکه سوزی به ایران اومد و از یتیم خونه ی ما سرکشی کرد نمی دونم قسمت بود یا خواست خدا...اون

@

من رو دید و به سرپرستی قبول کرد هزینه های تحصیلم تو ایران رو داد و برای دانشگاه کارهام رو ردیف کرد تا به انگلییس بیام سوزی فرشته ی نجاتم بود.

واقعا شوکه شده بودم که گفت: وقتی اومدم انگلیس. هیچی نداشتم تن خالی! تمام هزینه هام رو سوزی داده بود و من رو برد به خونه اش شوهرش چندسال بود که فوت کرده بود.

تو اولین دیدارمون توی انگلیس گفت: حتی اگه همه دنیا هم بخواد تو هیچی نباشی! روی پاهات بایست و نشون بده هستی!

اون واقعا فرشته ی زیباییه که فکر کنم خدا از تو بهشت فرستاده تا به آدمهای مثل من پر و بال بده.

تو رشته ی هنر تئاتر و سینما شروع به تحصیل کردم و خیلی زود تو تئاتر دانشکده پذیرفته شدم. همه از کارم خوششون می اومد و کم کم هم شروع کردم به نوشتن نمایشنامه و بازی.

درسم که تموم شد عضو هیئت داوران تئاتر شهر شدم که برای ورود هنر جوها تست عملی برگذار می کنیم.

بعدش برای یه سفر تفریحی به ایران برگشتم و با یه خانم آشنا شدم از هنرم استفاده کردم تا ثابت کنم، اون نمی تونه مثل سوزی فرشته باشه.

بعد بهم زل زد قطره اشک هنوز تو چشمش بود وگفت: اما بود، اون دختر هیچ نقشی بازی نکرد ولی تونست بهم ثابت کنه که یه فرشته از آسمونه...

دستی به صورتش کشید و گفت: می دونی مهتاب من به اون بهزیستی که تو کمک مالی می فرستی رفتم.

وقتی فهمیدم حامی مالی دوتا از بچه هایی، از خودم بدم اومد منی که حالا باید به امثال خودم کمک می کردم بیخیال واسه خودم زندگی می کردم و...

@

حرفش رو قطع کردم و گفتم: رضا پنج سالشه و هستی نه سالشه.

هستی دندونهای شیریش که می ریزه گریه می کنه. ولی من بهش گفتم هر دندونی که افتاد رو بذاره زیر بالشتش تا فرشته ی مهربون بیاد و به جاش بهش یه چیز خوب بده.

رضا کم حرفه و هنوز خوب نمی تونه حرف بزنه ولی وقتی زیر نور خورشید با اون موهای طلاییش میدوئه طرفم و با تک زبونش میگه خاله مهتاب! انگار همه دنیا رو بهم میدن.

بعد اشکم جاری شد و گفتم: امسال برای لباس عید نرفتم پیششون...حتما منتظرن...

اشکهام جاری شد و روژوه با دستمال پاکشون کرد و گفت: پاشو!

با تعجب گفتم:آخه کجا؟؟

دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت: خرید عید داریم!

خندیدم و باهاش رفتیم بازار. کلی وسیله برای هستی و رضا خریدیم در واقع روژوه خرید.

اون روز زیبا ترین روزی بود که من داشتم.

اونقدر تد خیابون ها پرسه زدیم و خندیدیم...و نمی دونستیم دنیا چه خوابی برای ما دیده...

دو روز بعد تو فرودگاه بودیم روژوه ناراحت بود وبا مهران رو بوسی کرد و بهم گفت: من حتما میام ایران کارهام رو ردیف میکنم و بر می گردم قول میدم.

با خوشحالی سوار هواپیما شدیم و به سمت ایران حرکت کردیم.

به محض رسیدن به ایران رفتم بهزیستی و کادوهای روژوه رو به بچه ها دادم اونقدر خوشحال بودن گه انگار همه ی دنیا رو گرفته بودن.

روز بعدش هم رفتم سرکار مازیار با دیدنم خوشحال شد و گفت: انگار سفر بهت ساخته! روحیه ات خیلی بهتر شده.

خندیدم و گفتم:بهترین سفر عمرم بود.

@

مازیار: عید نزدیکه! می خوام به خانواده ها پیشنهاد بدم بریم سفر نوروزی! موافقی؟

پنچر شدم! اصلا موافق نبودم!

گفتم: سفر نوروزی؟؟ ولی فکر نکنم پدر و مادرم بیان. مامانم تو نوروز هم دست از کار نمی کشه!

لبخند زد و گفت: حالا من شانسم رو امتحان می کنم!

بعد از کار رفتم سر قرارم با نگار خیلی وقت بود نمی دیدمش دلتنگش بودم.

تو همون کافه کنار دانشگاه،پاتوق همیشگیمون نشستم تا اومد.

با دیدنم پرید تو بغلم و گفت:خیلی نامردی دختر! خبر مارو نمی گیری چرا؟

گفتم:مشغول خوندن ارشد بودی گفتم مزاحمت نشم.

محکم زد به بازوم و گفت: برو ببینم لوس!

گفتم: امشب شام میای خونمون؟

نگار: وا! بیخیال بابام نمیذاره.

گفتم: من باهاش صحبت می کنم از مهران چه خبر؟

به وضوح سرخ شد و گفت: آقا مهران؟چرا خبرش رو از من می گیری؟

بلند خندیدم و گفتم: برو بابا من رو رنگ نکن من خودم فیل رو رنگ می کنم جای جارو برقی می فروشم!

کیه که شبها تا نصف شب باهاش حرف میزنه!

لبش رو گاز گرفت و گفت: من چه می دونم؟

گفتم: بسه واسم فیلم نیا مهران که داره برات بال بال میزنه.

می خوام ردیف کنم برای خواستگاری!

@

اون شب رفتم به اتاق مهران اتاقش همیشه پر از کتابهای جورواجور بوده و هست روی میز تحریرش هم آناتومی بدن انسان و نقشه های مختلف از درون انسان که رو در و دیوارش چسبیده بود.

یه کتاب گنده رو بست و گفت: چی شده بعد مدت ها اومدی به اتاق من.

گفتم:به خاطر نگار.

چشمهاش برق زد و گفت: چیزی در مورد من گفته؟

گفتم: نه من می خوام چیزی در مورد جفتتون بگم.

کنجکاو نگاهم کرد و گفتم: احساست در مورد نگار جدیه؟

مهران: منظورت چیه؟

گفتم: اگه واقعا دوستش داری چرا هیچ کاری نمی کنی؟

مهران سری تکون داد و گفت: نمی دونم چی کار باید بکنم...

گفتم: برو خواستگاریش .

یکم بهم نگاه کرد و گفت: من الان وسط درسهام هستم برام سخته.

گفتم: بهونه رو بذار کنار مهران نگار داره میاد اینجا برای شام می خوام بابا و مامان بیشتر باهاش آشنا بشن.

مهران با هیجان گفت: چرا زودتر نگفتی؟ برم آماده بشم.

گفتم: دیوونه اگه قصدت ازدواجه زودتر پا پیش بذار.

خندید و دوید سمت حمام و گفت: حالا برو بذار یکم به خودم برسم.

خندم گرفت از کارهاش دیوونه عشق باهاش چی کار کرده بود.

پشت کامپیوترم نشستم و ایملی که روژوه برام فرستاده بود چک کردم: دلم برات تنگ شده دارم تلاش می کنم زودتر بیام ایران با سوزی صحبت کردم اون خیلی خوشحاله.

@

خندیدم و با خوشحالی نوشتم: خیلی خوشحالم. امیدوارم موفق باشی.

انگار همه چی خوب بود اما نمی دونم چرا ته دلم شور می زد.

تو فکر بودم که صدای ونوس اومد: مهتاب خانم دوستتون تشریف آوردن.

سریع رفتم پیشواز نگار اوه چه تیپی هم زده بود.

گفتم: به به نگار خانوم چه بزک دوزکی هم کرده.

از خجالت لپش قرمز شد و گفت:بزک چیه یکم رژ زدم.

خندیدم و گفتم: آره منم گوشام مخملیه.

دوتایی در حال خنده بودیم که صدای مهران مارو به خودش جلب کرد: سلام نگار خانم.

نگار با شرم سرش رو انداخت پایین و جوابش رو داد.

وای شبیه دختر پسرای عهد قجری بودن.

گفتم: نظرتون چیه بریم تو هال بشینیم.؟ الان بابا و مامان میان.

هردو قبول کردن و دور هم تو هال نشستیم و من به بهونه ی تلفن کردن تنهاشون گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه ونوس داشت قهوه درست می کرد.

گفتم: نگار چایی بیشتر دوست داره قهوه حالش رو بد می کنه.

ونوس خندید و گفت: چقدر صمیمی!

گفتم: اگه خدا بخواد صمیمی تر هم میشیم.

سینی چایی رو خودم برداشتم و چندتا تیکه کیک هم کنارش گذاشتم و رفتم داخل.

با خنده گفتم: بفرمایین اینم چای و کیک.

ولی انگار هردو پکر بودن.

فکر کنم بحششون شده.

گفتم: ای بابا دو دقیقه باهم نمی سازین؟؟

@

هیچکدوم حرفی نمی زدن.

گفتم: باز چه مرگتونه؟؟

نگار گفت: مهتاب جون میشه من رو برسونی خونه؟ یا زنگ بزن آژانس.

مهران سریع گفت: شام بخور خودم می رسونت.

نگار: می خوام الان برم.

مهران: گفتم که بعد شام باهم میریم...

نگار سکوت کرد. گفتم: بهم بگین شاید کمکتون کنم.

نگار گفت: اینکه نمی خوام دوست دختر کسی باشم حرف بدیه؟

مهران گفت: من نگفتم دوست دختر گفتم تا بعد فارغ التحصیلی من باهم در ارتباط باشیم.

نگار: پس بعد فارغ التحصیلی شما باهم حرف می زنیم.

مهران پوفی کرد و گفت: یعنی تا اون موقع می خوای ازم فاصله بگیری؟

نگار خواست جوابی بده که بابا و مامان اومدن.

سر میز شام پدرم رو به نگار گفت: الان چی کار می کنی دخترم؟

نگار سرخ و سفید شد و گفت: دارم برای ارشد می خونم.

مامانم گفت: نگار جان دختر باهوشیه.

سریع گفتم:آره اگه نگار نبود من امتحانای ترم آخر رو می افتادم!

بعد فهمیدم چه سوتی دادم!

بابا گفت: منظورت چیه؟

نگار سریع واسه اینکه سوتی رو جمع کنه گفت: منظورش اینه که برای ترم آخر زیاد باهاش تمرین کردم تونست از پس امتحانات بر بیاد.

برای اینکه بحث عوض شه گفتم: احتمالا بعد عید قراره ازدواج کنه.

@

مامان لبخند زد و گفت: واقعا؟ من مطمئنم تو می تونی هر پسری رو خوشبخت کنی.

دوباره نگار از خجالت سرخ شد و گفتم: آره نگار هم پرتلاشه هم باهوش و هم خوشگل.

ورو کردم به مهران و گفتم: مگه نه مهران.

مهران که هول شده بود گفت: چی؟ ها؟ آره همین طوره.

نگار گفت: مهتاب انقدر اغراق لازم نیست.

گفتم: اغراق چیه مگه دروغ میگم؟ انقدر دور و ورم دخترای مصنوعی دیدم که دیگه انسانم آرزوست!

بابا گفت: مهتاب همه اینجوری نیستن.

گفتم:آره همه اینجوری نیستن مثل من و نگار ولی نودو نه و نیم درصد بقیه هستن.

همه یا لبهاشون پروتزه یا گونه کاشتن،دماغها که صددرصد جراحیه و ابروی هشتاددرصدم تتو! تازه اندامشونم فرم میدن...

که مامان سرفه کرد و گفت: همه که اینجوری نیستن خوب نیست در مورد بقیه اینجوری حرف زد.

گفتم: مگه پشت سر آدم خاصی حرف زدم؟

مهران گفت: زیبایی چیزیه که باید درون آدم باشه بیرون رو میشه زیبا کرد.

نگار گفت: اما بعضی ها جوری وانمود می کنن که بعضی ها به اشتباه فکر کنن درونشون زیباست.

بابا گفت: زیبایی درون رو هم میشه ساخت بعضی ها برای زیبا کردن چهره و ظاهر میلیون ها تومن خرج می کنن ولی برای ساختن و زیبا کردن روح کاری نمی کنن ودر نهایت چیزی که میمونه روح آدم هاست.

گفتم: درون زیبا هم اگه داشته باشی ولی پول نه! کسی برات ارزش قائل نیست.

@

بابا با تعجب نگاهم کرد و گفتم: نگار هم زیباست و هم نجیب و مهربون اگه بگم عروسمون کنیم شما قبول می کنین؟

نگار به سرفه افتاد و مهران کاملا سرخ شده بود.

یه لیوان آب دادم دستش و دوباره به بابا زل زدم که گفت: درست نیست در مورد دوتا آدم که هیچ حسی به هم ندارن این حرف رو بزنی.

گفتم: اگه حسی باشه چی؟ اگه مهران از نگار خوشش بیاد ولی به خاطر فاصله ی طبقاتی حرفی نزنه چی؟

مامان سریع رو به مهران گفت: آره؟ مهتاب راست میگه؟

مهران یکم سکوت کرد و نگار با بغض از جاش بلند شد که بره مهران مصمم گفت: آره حقیقت داره.

بابا هیچی نگفت و مامان بهت زده بهش خیره شد.

نگار گفت: نه حقیقت نداره دارن باهاتون شوخی می کنن می خوان من رو اذیت کنن شما جدی نگیرین.

مهران گفت: نه. حرف نگار درست نیست من نمی خواستم الان مطرح کنم ولی مهتاب پیش دستی کرد. در هرحال حرفی بود که باید زده میشد.

بابا گفت: نگار جان بشین بعد از غذا حرف می زنیم.

نگار با اکراه نشست و دیگه هم چیزی نخورد.

بعد شام نگار سریع آماده شد و رفت بیرون و شنیدم دم در به مهران گفت: نمی خوام دیگه برام زنگ بزنی. لطفا دیگه حرفی درموردمن نزنین بابت شام امشب هم ممنون.

دویدم بیرون و گفتم: کجا میری نگار؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: ممنون مهتاب جون شب خوبی بود.

@

سریع سوییچ رو برداشتم و گفتم: خودم می رسونمت.

توی ماشین تمام مدت سکوت بود.

وقتی رسیدم دم خونه اشون گفتم: فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی.

چیزی نگفت و رفت و من می دونستم تا صبح گریه می کنه.

یک هفته از اون روز گذشت و روژوه هنوز برنگشته بود تو تماس هاش می گفت زودتر میاد ولی چند روز دیگه عید بود و اون هنوز نیومده بود دیگه دلم داشت شور میزد.

نگار تماسش رو کمتر کرده بود و مهران عصبی بود.

نمی دونستم چی کار باید کنم.

عید نزدیک بود و مردم شور و هیجان خرید عیدی داشتن.

بازار و خیابون ها شلوغ و مردم در تکاپو.

بوی عید می اومد بوی نو شدن زمین.

هرچند من هیچوقت ذوق خرید لباس جدید نداشتم. چون همش انتخاب لباسم به عهده ی مامانم بود و اون هم هرچی که دوست داشت رو می خرید و من در نهایت نمی پوشیدمش!

توی خونه دیگه حرفی از نگار نشد ولی مهران روز به روز کم حرف تر و پنهان تر میشد.

فقط یه بار شنیدم که مهران گفت: بابا نمی خواد من الان ازدواج کنم.

چه جالب اونها برای ازدواج من عجله داشتن ولی برای مهران نه!

دلیلش هم واضح بود، تضاد طبقاتی...

از شرکت مازیار استعفا دادم و برای اینکه بابا بهم گیر نده الکی گفتم می خوام واسه ارشد بخونم.!

تماس های روژوه کمتر شده بود آخرین باری که تماس گرفته بود گفته بود، یه نمایش جدید دارن و تا یک ماه وقتش رو می گیره.

@

واین یعنی تا یک ماه روژوه بر نمی گرده.

حس بدی داشتم اگه بخواد من رو بازی بده چی؟

چهارشنبه ی آخر سال بود پنجره رو باز کردم.هوای آفتابی ولی سرد آخر اسفند به صورتم خورد.

درختای باغچه کم کم داشتن جوونه می زدن و این یعنی زندگی جریان داره یعنی همه دارن بیدار میشن، تازه میشن...

هوس گردگیری به سرم زد...

پنجره رو باز کردم و موهام رو بالا بستم و افتادم به جون اتاقم کتابهام رو ریختم بیرون لباسهام رو کشیدم بیرون تا دسته کنم...

یکم با هیجان کار کردم و بعد گیج و خسته به دور و ورم نگاه کردم!

و بعد خود آشفته ام رو توی آینه نگاه کردم! یه غلط کردم خاصی تو عمق نگاهم بود

سریع رفتم و ونوس رو صدا زدم که بیاد کمک.

ونوس با دیدن اتاقم دهنش وا موند و بعد کمک کرد تا تمیزش کنم.

وسط کارهاش گفت: دیگه بزرگ شدی! باید بلد باشی حداقل لباس هات رو دسته کنه!

پوفی کردم و گفتم: وای نمی دونی چقدر گیج شده بودم.

خوب شد تو بودیا!

خندید و گفت: خونه شوهرت که دیگه من نیستم!

بعد گفت: اون موقع هم لابد خدمتکار میگیری آخه خانواده آقا مازیار هم پولدارن.

بعد سریع زبونش رو گاز گرفت که گفتم: منظورت چیه؟

گفت: هیچی به خدا..

گفتم: قسم نخور چیزی شنیدی؟ به کسی نمیگم به خدا

@

پریشون گفت: تورو خدا به خانم دکتر نگیا! دیروز مادر آقا مازیار اومده بود اینجا می گفت آقا مازیار خیلی از شما خوشش میاد و اصرار داشت زودتر برنامه ی عقد شما رو بچینن.

با حیرت نگاهش کردم عصبانی شدم و گفتم: یعنی چی؟ چرا بدون اجازه ی من همچین کاری می کنن؟ آخه این مازیار چرا حالیش نمیشه؟

ونوس که رفت طول و عرض اتاق رو طی کردم

آخه روژوه داشت چی کار می کرد؟ چرا بر نمی گشت ایران؟ حالا چطوری مازیار رو دست به سر کنم؟؟

سریع رفتم سمت اتاق مهران شاید اون می تونست کمکم کنه ولی پشت در که رسیدم صدای گریه شنیدم.

بیشتر گوش دادم. صدای موزیک و گریه های مهران...

مهران و گریه؟؟ باورم نمی شد...

آروم در اتاق رو باز کردم روی صندلیش نشسته بود و سرش روی میزش بود و گریه می کرد اولین باری بود که اشکهاش رو می دیدم.

با حیرت رفتم داخل و دستم رو گذاشتم رو شونه اش که ترسید و برگشت سمت من و سریع اشکهاش رو پاک کرد و گفت: واسه چی بی اجازه وارد میشی؟

گفتم: حالت بده؟

با عصبانیت بلند شد و داد زد و گفت: آره حالم بده. خیلی بده... تو چه می فهمی؟

گفتم: باشه آروم باش ببینم چی شده.

کلافه رو تختش نشست و گفتم: به نگار مربوطه؟

شونه هاش افتاد و سرش رو تو دستاش گرفت و گفت: به تماس هام جواب نمیده.

@

گفتم: خوب الان شاید دلخوره باهاش حرف می زنم.

سرش رو بلند کرد، چشمهاش سرخ بود و گفت: نمیشه. درست نمیشه دیشب با بابا حرف زدم، گفت دیگه حرف نگار رو نزنم.پ خودت که می دونی چه اخلاقی داره

نگار گفته نمی خواد بین من و خانوادم باشه خطش رو خاموش کرده بابا قلبش مریضه نمی تونم بهش فشار بیارم.

گفتم: آروم باش مهران تو که نمی خوای با بابا بجنگی! فقط می خوای حرف بزنی، تو نگار رو دوست داری واین اصلا درست نیست که چون نگار پولدار نیست نباید باهاش ازدواج کنی.

من با بابا حرف می زنم.

مهران آشفته گفت: نه تو کله ات داغه باهاش دعوا میکنی، میزنی خراب ترش می کنی!

گفتم: حالا بهم بگو تو واقعا نگار رو برای یه عمر زندگی می خوای؟

تو چشمهام نگاه کرد چشمهاش سرخ بود و گفت: مهتاب من نگار رو برای همه ی زندگیم می خوام. نمی تونم ازش بگذرم ازوقتی دیدمش شب و روزم یکی شده...

ایستادم و گفتم:نگران نباش درست میشه.

بعد بهش چشمک زدم و گفتم: پاشو خودت رو جمع و جور کن داداشی!

مهران داشت عذاب می کشید و خانوادم باز تو فکر شان خانوادگی بودن.

تو فکر بودم که روژوه باهام تماس گرفت: با خوشحالی جواب دادم: سلام روژوه.

با خنده گفت: سلام عزیزم! دلم برات تنگ تنگ شده! وای نمی دونی چقدر دلم پرپر می زنه زودتر برگردم.

با دلخوری گفتم: ای چاخان! تو که الان ها نمیای!

@

گفت: این نمایش تموم بشه برمی گردم همه کارهام رو درست کردم کارم تو تئاتر تهران هم ردیفه. آخه از قبل از اونجا دعوت نامه داشتم.

نگران نباش مهتاب فقط صبر کن زودی بر می گردم..

اون شب هم خوشحال بودم که روژوه بر می گرده و هم نگران مهران بودم...

باید با بابا حرف می زدم.

بعد شام طبق عادتش جلوی تلویزیون یکم می نشست و میوه می خورد.

رفتم کنارش نشستم و گفتم: بابا میشه یکم وقتت رو بگیرم!؟

لبخندی زد و گفت: البته چرا که نه.

صدای تلوزیون رو کم کرد و گفت: چه عجب شده دخترم اومده پیش باباش.

خندیدم و گفتم: من همیشه هستم ولی شما همیشه سرتون شلوغه.

گفت: اینم شرمندگی من!

گفتم: ما درکتون می کنیم بابا...فقط...اگه شما هم درکمون کنین عالیه.

ابرو بالا داد و گفت: آهان حالا فهمیدم، مهران تورو فرستاده!

گفتم: نه مهران نذاشت بیام خودم یواشکی اومدم.

وادامه دادم: مهران برخلاف من همیشه بچه ی خوبی براتون بوده و باعث سربلندی شما همیشه حرفهاتون رو گوش داده نمیشه این یه بار رو شما به حرفش گوش بدین؟

بابا تو هم رفت و گفت: نگار دختر خوبیه ولی برای مهران مناسب نیست...

گفتم: از نظر شما چه دختری مناسب مهرانه؟

بابا یه نفس عمیق کشید و گفت: ببین مهتاب الان اونها برای کنار هم بودن اشتیاق دارن اما یکم که بعد از ازدواجشون بگذره تازه تفاوت های سلیقه ای خودش رو نشون میده، می دونی چرا؟چون تو دوتا خانواده متفاوت بزرگ شدن.

@

گفتم: خوب کدوم دختر و پسری هستن که تو دوتا خانواده یک جور بزرگ شده باشن؟ همه آدم ها متفاوت هستن چه از یه طبقه باشن چه نباشن.

پدرم دستی به صورت همیشه اصلاح کردش کشید و گفت: مهتاب زندگی یه عمره، فقط یک سال و دوسال اول نیست...

گفتم: ولی اگه با اونی که دوست داری ازدواج نکنی، ممکنه تا آخر عمر برگردی و جای خالیش رو تو تمام مراحل زندگیت ببینی و حسرت بخوری.

پدرم یکم بهم نگاه کرد و گفت: شعر گفتن خیلی راحته ولی زندگی با شعر نمی گذره.

تو هم باید کم کم آماده باشی، خانواده مازیار خیلی اصرار دارن بیان خواستگاری.

گفتم: من از مازیار خوشم نمیاد لطفا انقدر تحت فشارم نذارین.

پدرم اخم کرد و گفت: فکر کردی اجازه میدم اون پسر غربتی ازدواج کنی؟

با حیرت نگاهش کردم که گفت: فکر کردی چون زیاد نمی بینمتون از زندگیتون هم خبر ندارم؟

در موردش تحقیق کردم، اصالت خانوادگی نداره، نمیشه بهش اعتماد کرد هرجور که حساب کنی مازیار خیلی بهتره.

با عصبانیت گفتم: بس کنین بابا! چرا آدم رو با معیارهایی می سنجین که هیچ ثباتی نداره؟ چرا بر اساس شخصیت و انسان بودنشون نمی سنجین؟

پدرم بلند شد و گفت: مهتاب من می فهمم که چی خوبه و چی بد! مطمئن باشین چندسال بعد ازم تشکر هم می کنین.

دندون هام رو بهم ساییدم و رفتم سمت اتاقم.

خدای من اصلا نمی تونستم طرز فکرشون رو تحمل کنم.

@

ته دلم می ترسیدم بابا اگه مخالفتش رو شدید کنه چی؟ لعنت به تو مازیار که الان برام شر شدی!

دوباره یاد نگار و مهران افتادم من و مهران انگار دقیقا تو یه هچل افتاده بودیم.

روژوه داشت بر می گشت وهمه کارهاش رو ردیف کرده بود و اما نمی دونست اینجا چه خبر بود.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم مهران تو سرما داشت تو حیاط قدم می زد.

حالش اصلا خوب نبود...

تو فکر بودم که مازیار زنگ زد.

با دیدن اسمش رو صفحه ی گوشیم اعصابم بهم ریخت.

با اکراه جواب دادم: سلام آقا مازیار.

مازیار: سلام مهتاب خوبی؟

پررو چه صمیمی هم شده بود.

گفتم: ممنون چیزی شده؟

مازیار:حتما باید چیزی شده باشه تا بهت زنگ بزنم؟

گفتم:نه ولی فکر کردم کاری دارین.

مازیار: می خواستم بگم اگه میشه بیرون هم رو ببینیم.

گفتم: من یکم کار دارم اگه میشه. .

نذاشت حرفم تموم بشه گفت: زیاد وقتتون رو نمی گیرم رستوران نزدیک شرکت منتظرم.

پوفی کردم و قطع کردم.

دلم نمی خواست ببینمش حس می کردم همه اتفاقای اخیر تقصیر اونه.

سریع یه لباس گرم پوشیدم و زدم بیرون.

@

هواسوز داشت هنوز هم صدای ترقه ی بچه ها به گوش می رسید .

از ماشین پیاده شدم و به مازیار زنگ زدم و با اولین بوق جواب داد و گفتم: : من رستوران نمیام لطفا بیاین توی ماشین من کنار شرکت هستم.

مازیار بی هیچ اعتراضی قبول کرد و چند دقیقه بعد توی ماشینم بود و گفت: یعنی ارزش یکم از وقتت رو ندارم.

لبخند مصنوعی کردم و گفتم: نه این چه حرفیه، مشکل از منه که زمان کمی دارم.

با صدا نفسش رو داد بیرون و گفت: انگار از من ناراحتی!

گفتم: نه چرا همچین فکری دارین.

اخم کرد و گفت: میشه انقدر باهام رسمی حرف نزنی؟؟ حداقل یه دوست که می تونم برات باشم!

حرفی نزدم که گفت: مادرم با مادرت صحبت کرده، پدرمم با پدرت صحبت کرده و حالا من دارم باهات حرف می زنم خانوادت مشکلی ندارن و از من خوششون میاد و این جای خوشحالی داره و می مونه تو...

وسط حرفش گفتم: فکرکنم من قبلا قاطعانه جوابم رو به شما دادم.

مازیار: اولا شما نه و تو، دوما یادم نمیاد من جوابت رو قبول کرده باشم.

گفتم: چرا دارین این کار رو می کنین؟ وقتی من کاملا مخالفم! یعنی نظر من مهم نیست.

کلافه دستی به موهای بورش کشید و تقریبا به حالت داد گفت: چرا انقدر بامن رسمی حرف می زنی ولی با اون یارو...

پوفی کرد و گفت: چرا نظرت اینه؟ چی می خوای که من ندارم؟ چی هست که اون داره من ندارم؟

@

بهش نگاه کردم صورتش سرخ شده بود، دیگه داشت داد می زد: چرا من رو نمی بینی؟ دیگه باید چطوری حالیت کنم که دوستت دارم؟ چطوری بهت ثابت کنم که عاشقتم.. لعنتی تو عاشقم کردی و حالا پا پس می کشی؟

با ناراحتی گفتم: من هیچوقت نخواستم عاشقم باشی، تا جایی که یادمه تو عاشق یکی دیگه بودی، قرار بود با اون ازدواج کنی و من خواستم کمکی کرده باشم همین...

مازیار: به خاطر اون موضوعه؟ به خاطر اون موضوع ازم فاصله می گیری؟ مهتاب به خدا من اون رو فراموش کردم، قسم می خورم دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم، مهتاب...

داد زدم: نه! به خاطر این نیست، من هیچ حسی بهت ندارم مازیار، من نمی خوام باهات ازدواج کنم، دارم قاطعانه و بی پرده می گم، غیر رسمی و رک دارم می گم که نگی نگفتی، خواهش می کنم انقدر من رو تحت فشار نذارین، انقدر خونمون زنگ نزنین..

بهم زل زد و گفت: احساس نداری؟خوب بوجود میاد... من عقب نمی کشم که اون پسر لوده ی غربتی تورو ازم بگیره...

با حیرت بهش نگاه کردم..ته دلم لرزید، چرا انقدر اصرار می کرد...داشتم دیوونه می شدم....

سرم رو روی فرمون گذاشتم و با التماس گفتم: اینجوری نباش تورو خدا...اینجوری اذیت میشم.

دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد که گرمای دستش رو روی شونه ام حس کردم...

وحشت زده سرم رو از روی فرمون برداشتم و داد زدم: چی کار می کنی؟

دستش رو که انگار به جسم داغی خورده باشه کشید و با عصبانیت گفتم: دیگه داری عصبانیم می کنی، نمی خوام دیگه باهات هیچ ارتباطی داشته باشم.

@

به روبه رو نگاه کرد و بعد خیلی جدی بهم خیره شد و گفت: ارتباط ما تازه شروع شده چند روز بعد عید برای خواستگاری میایم منتظر باش.

بعد از ماشین پیاده شد و رفت.

با بیچارگی به حرفش فکر کردم...

اگه انقدر جدی بیان حتما بابا مجبورم می کنه قبول کنم، روژوه تورو خدا زودتر بیا...

صبح عید. همه دور هم جمع شدیم و بابا طبق رسم بهمون عیدی داد و بعدم برنامه ریزی برای تعطیلات عید.

مامان گفت: امسال سفر به خارج از کشور نداریم. قراره با خانواده ی آقای تورانی برای سه روز بریم به ویلای آقای تورانی تو شمال.

از نگرانی خشکم زد و به مهران نگاه کردم که بی تفاوت روی مبل لم داده بود حتی ریش هاش رو نزده بود انگار عزا گرفته بود.

تو بهت خبر مامان بودم که گوشیم زنگ خورد. روژوه بود سریع رفتم تو اتاقم و جواب دادم: الو روژوه کجایی؟ چرا انقدر دیر به دیر خبرم رو می گیری؟

خندید و گفت: وای دختر امان بده، سلام گلم، عیدت مبارک، چطوری؟ چی کار می کنی؟

تازه یادم اومد که سلام نکردن نفس عمیقی کشیدم و گفتم: عیدت مبارک، خوبی؟ شرمنده یکم نگرانم.

روژوه : چرا نگرانی؟ چیزی شده؟

گفتم: نه..چیزی نیست...فقط لطفا زودتر بیا، آخه یکم ..یکم اوضاع خوب نیست.

با نگرانی گفت: چیزی شده؟؟

گفتم: فقط خواهش می کنم زودتر برگرد.

روژوه: نگران نباش عزیزم، زودتر برمی گردم تا آخر فروردین بر می گردم.

@

گوشی رو که قطع کردم یه پیام برام اومد: سلام خانمی، سال نو مبارک، فردا می بینمت.

زیر لب با حرص گفتم: مازیار لعنتی...

به نگار زنگ زدم ولی خاموش بود..

ناراحت و عصبی رفتم پیش مهران در زدم و وارد اتاقش شدم.

تو تختش دراز کشیده بود.

گفتم: حالت خوبه مهران؟

آهی کشید و گفت: به نظر خوب میام؟

گفتم: نگران نباش من با نگار حرف می زنم.

انگار داغ دلش تازه شده باشه گفت:با نگار حرف بزنی، بابا رو چی کارش می کنی؟

بعد بلند شد و نشست و پاهاش رو جمع کرد و گفت: من از بچگی همیشه تابع حرفشون بودم و سعی کردم باعث افتخارشون باشم... شاید از گیتار و خیلی چیزای دیگه کذشتم ولی...نگار نه، دیگه نمی تونم از نگار دل بکنم. نگار به زندگی من روح داده.... من بدون اون می میرم..

اون مهران مغروری که حرف به زور می زد حالا عشق باهاش کاری کرده بود که کارش آه و ناله شده بود...

نمی تونستم اون رو توی اون حال ببینم باید کاری می کردم.

بابا مامان همه چیز رو برای سفر آماده کرده بودن.

اما مهران گفت که نمیاد....

من و مامان و بابا رفتیم...

نزدیک خونه ی آقای تورانی ایستادیم و بابا برگشت سمت من و گفت: مهتاب تو با ماشین مازیار بیا.

@

با تعجب گفتم: چی؟؟ یعنی چی؟

بابا: این مسافرت بیشتر برای آشنایی تو و مازیار بوده .

اگه بعد از این مسافرت شما از هم خوشتون نیومد من جواب رد میدم.

یکم فکر کردم! فکر خوبی بود فقط کافی بود این سه روز رو تحمل کنم.

گفتم:پس روی حرفتون هستین؟

بابا: آره حتما فقط الکی و بدون دلیل نباشه.

لبخند شیطانی زدم و گفتم: باشه پس بعدش نباید زیر حرفتون بزنین.

بعد از ماشین پیاده شدن و رفتم سمت ماشین آخرین مدل خارجی مازیار که.

مازیار لبخند زد و گفت: سلام عیدت مبارک.

مصنوعی لبخند زدم و گفتم: ممنون.

سوار ماشین شدیم و گفت: پدر و مادرم زودتر رفتن تا همه چیز رو آماده کنن.

ساکت بودم و به بیرون نگاه می کردم.

گاهی مازیار حرفی می زد و من فقط با آره یا نه جواب می دادم.

معذب بودم و نمی تونستم اون شرایط رو تحمل کنم.

الکی چشمهام رو بستم و خودم رو زدم به خواب.

که یهو شیشه ها پایین رفت و باد خنک به صورتم خورد.

چشمهام رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم. وای...سرسبزی شمال که به چشم می خورد و حال آدم رو عوض می کرد.

بی اراده نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم که مازیار گفت: می دونستم خوشت میاد.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: کیه که از هوای تازه ی شمال خوشش نیاد؟

مازیار: درسته من که عاشق جنگلهاشم.

@

چیزی نگفتم که گفت: دوست دارم وقتی رسیدیم یه پیک نیک دونفره بریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ولی من دوست ندارم.

پیک نیک خانوادگی رو بیشتر دوست دارم.

خندید و گفت: خوب فرض کن خانوادگیه یه خانواده دو نفره.

از طعنه اش خوشم نیومد و گفتم: شرمنده نمی تونم اینجوری تصور کنم!

ساعتی بعد نزدیک ویلاشون بودیم.

سریع پیاده شدم و خودم رو به بقیه رسوندم.

بعداز کلی سلام و احوالپرسی وارد ویلا شدیم.

معذب بودم و حس خوبی نداشتم مادر مازیار

یه اتاق رو بهم نشون داد تا استراحت کنم.

پنجره ی اتاق رو به دریا باز می شد.

یاد روزی افتادم که با روژوه رفته بودین ویلای خودمون.

اون روز در مورد زیبایی صحبت کرده بودیم.

به خاطر مهران و اون دختره اعصابم خورد بود...

وای مهران.پ یعنی الان چی کار می کنه؟

گوشی رو در آوردم و بهش زنگ زدم ولی جواب نداد.

به نگار زنگ زدم اینبار گوشیش روشن بود و بعد از چندتا بوق جواب داد: سلام مهتاب.

صداش گرفته بود. گفتم: سلام نامرد، خیلی بدی نگار می دونی چندبار برات زنگ زدم؟

آخه چرا گوشیت خاموشه؟

نگار: خراب بود...تو خوبی؟ سال نو مبارک.

گفتم: آره منم خر شدم ممنون سال نوی تو مبارک. از مهران خبر داری؟

@

یکم سکوت بعد گفت: مهران چه ربطی به من داره.

گفتم: نگار بس کن خودت می دونی مهران چقدر دوستت داره اذیتش نکن همه چی درست میشه.

نگار: مهتاب خواهش می کنم دیگه این موضوع رو پیش نکش من دارم خودم رو دور می کنم تا مهران کم کم عادت کنه مهتاب من می دونم من و اون چفت هم نیستیم نمی خوام به خاطر این موضوع تو خانوادت شکاف ایجاد شه دیگه حرفش رو نزن باشه؟

گفتم: پس مهران چی؟ اون داره دیوونه میشه..

با صدای بغض آلود گفت: عادت می کنه...

و تلفن قطع شد هردو داشتن عذاب می کشیدن.

بعد از یه ناهار دیر هنگام.

مازیار رو به پدرم گفت: با اجازه ی شما من و مهتاب خانم بریم لب ساحل و بعدم احتمالا بازار.

بابا لبخند زد و گفت: حتما مراقب باشین.

گفتم: شرمنده ولی من خستم..سرم درد می کنه.

مازیار سکوت کرد و بابا با اخم بهم نگاه کرد و مامان گفت:بیرون بری هوات عوض میشه حالت خوب میشه.

از جام بلند شدم و گفتم: من رو ببخشین ولی خیلی خسته ام.

بعد رو به مازیار گفتم: شرمنده ام باشه برای یه وقت دیگه.

و سریع رفتم سمت اتاقم. دیگه داشتن شورش رو در می آوردن کی این سه روزتموم میشد.

@

تو افکار خودم بودم که بابا اومد به اتاقم و گفت: این بچه بازی ها چیه مهتاب؟ آبروم رو پیش خانواده تورانی نبر.

مازیار پسر خیلی خیلی خوبیه چرا داری ازش فرار می کنی؟

گفتم: بابا من فرار نمی کنم الان حالم خوب نیست. فردا بریم مگه چی میشه؟.

سری تکون داد و گفت: اگه به بچه بازیهات ادامه بدی مجبودم تنبیهت کنم مهران رو هم داری مثل خودت می کنی.پ باید سر یه مساله با هردو بجنگم؟

گفتم: به مهران چه ربطی داره؟

گفت: فکر کرده با این اعتصاب هاش می ذارم با اون دختره ی..

وسط حرفش پریدم و گفتم: به نگار توهین کنین علنا به مازیار توهین می کنم.

با چشمهای در اومده نگاهم کرد و از اتاق رفت بیرون.

برای شام هم بیرون نرفتم فقط می خواستم این سه روز تموم بشه.

صبح فردا با صدای در اتاقم بیدار شدم و بعد خانم تورانی وارد شد.

وای خدای من حالا با این قیافه ی ژولیده و صورت نشسته چی کار کنم؟

زن متین و مهربونی بود لبخند زد و گفت: صبح بخیر.

معذب از جام بلند شدم و در حالی که سریع موهای آشفته ام رو جمع و جور می کردم و گفتم: سلام صبحتون بخیر

خندید و گفت: انقدر سخت نگیر. کیه که اول صبح اتو کشیده بیدار بشه؟

لبخند زدم و گفتم: غافلگیر شدم.

دوباره لبخند زد و گفت: می دونم به مازیار من حسی نداری و شاید این سفر رو هم به اجبار اومدی ولی هیچ خوب نیست که تمام مدت سفر خودت رو حبس کنی از هوای پاک

@

اینجا لذت ببر دریا رو ببین و توی این جنگل سبز جون دوباره بگیر و به خودت و مازیار یه فرصت بده.

اجبار تو ازدواج اصلا درست نیست ولی من یه مادرم، نمی تونم از علایق پسرم چشم پوشی کنم. وقتی اون با تمام وجود چیزی رو بخواد می دونم چیز بدی نیست به مازیار من یه فرصت بده اگه ازش خوشت نیومد من جلوش رو می گیرم چون نمی خوام تو اذیت بشی.

چقدر زیبا و ملایم حرف می زد کاش مامان منم در مورد مهران همین نظر رو داشت.

از جاش بلند شد و خواست بره که گفتم: خانم تورانی؟

برگشت سمت من موهای بور و چشمهای روشنی داشت. مازیار شبیه اون بود.

گفتم: بعد از فرصت دادن به هردومون میشه بعدش نظرم رو به شما بگم؟

پرسشگرانه نگاهم کرد و گفتم: آخه حس می کنم شما تنها شخص منطقی بین جمع حاظر هستین.

خندید و گفت: البته چرا که نه.

و از اتاقم رفت بیرون چقدر حرف زدن با اون بهم آرامش داده بود.

سریع یه دوش گرفتم و لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون.

میز صبحانه چیده بود و از پنجره ی بزرگ هال نور خورشید وارد اتاق می شد.

چه صبح قشنگی.

تو فکر بودم که مازیار صدام زد: مهتاب خانم بفرمایین صبحانه.

بعد صبحانه من و مازیار رفتیم لب ساحل تا قدم بزنیم.

کاش مازیار هم مثل مادرش منطقی بود.

گفت: از بچگی دوست داشتم یه خونه ی روستایی داشته باشم با چندتا مرغ و جوجه و به گاو شیرده.

@

تو حیاطم سبزی بکارم و از روی سکوی خونم تپه های سرسبز معلوم باشه.

کنار بخاری هیزمی بخوابم و با سماور نفتی چایی درست کنم.

بهش نگاه کردم انگار تو رویاهاش غرق شده بود.

گفتم: ولی توی یه قصر زندگی می کنین و از دنیای تکنولوژی لذت می برین.

بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفت: می دونی وقتی اون شب اومدیم خواستگاری خونتون ازت متنفر بودم همش می گفتم اگه تو نبودی شاید من راحت تر به اون دختر می رسیدم.

ولی وقتی پا توی اتاقت گذاشتم؛ دنیاش نزدیک به رویای من بود.

تو برام از نترسیدن گفتی و اینکه پای عشقم وایسم.

وقتی از اتاقت بیرون می رفتم حس خوبی داشتم.

و به سرم زد اون دختر رو امتحان کنم و بهش گفتم پدرم من رو از ارث محروم می کنه ولی من کار می کنم و برات دنیای خوبی می سازم.

اولش قبول کرد ولی وقتی در عمل نشونش دادم ازم فاصله گرفت.

دوباره بهم زل زد و گفت: اما من روز به روز بیشتر به تو احساس پیدا کردم حتی وقتی به ماه نگاه می کنم یاد تو می افتم.

ایستاد و بهم زل زد و گفت: من نمی خوام تو اذیت بشی نمی خوام مجبور باشی ولی ازت می خوام بهم فکر کنی...

سرم رو انداختم پایین اون نمی فهمید که من دلم از احساس یکی دیگه پر شده.

ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم: بریم داخل یکم سرده.

مازیار: نمی خوای هیچی بگی؟

@

نفسم رو دادن بیرون و گفتم: من نمی خوام بهت توهین کنم یا ناراحتت کنم می دونم که حست صادقانه ست، ولی یکم به من هم فکر کن، به حس من، من نمی گم او بدی یا چیزی کم داری، اتفاقا برعکس، تو یه پسر رویایی واسه هردختری هستی. ولی...

سریع گفت: هیس...ادامه نده...دلم نمی خواد دوباره با این حرفها محترمانه ردم کنی.

گفتم: تا کی می خوای ادامه بدی؟

مازیار: تا زمانی که جوابت عوض بشه.

دیگه نمی تونستم اینجوری ادامه بدم.

قاطعانه جلو رفتم و تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم: من عاشق یکی دیگه ام جوابم به تو عوض نمیشه.

تو سکوت نگاهم کرد و بعد راهش رو گرفت و رفت سمت ویلا.

از اینکه ناراحتش کرده بودم حس بدی داشتم.

ولی امیدوار بودم که درک کنه.

یکم کنار دریا موندم و به روژوه فکر کردم.

دلم واقعا براش تنگ شده بود برای حرف زدن های خنده دارش و شوخی های قشنگش.

اون روز تا آخر مازیار رو ندیدم.

روز بعدش دسته جمعی رفتیم خرید.

تو بازار سنتی ها چشمم به یه دستبند چرم که با مهره های چوبی تزیین شده بود به چشمم خورد و یاد روژوه افتادم و براش خریدم.

دستبند رو تو دستم گرفتم و نا خود آگاه لبخند زدم.

حتما روژوه خوشش می اومد.

@

سنگینی یه نگاه روم حس کردم و سرم رو بلند کردم مازیار نگاهش رو دزدید و رفت سمت یه فروشگاه دیگه.

از اینکه یه دفعه سکوت کرده بود حس بدی داشتم.

ولی امیدوار بودم که بی خیال شده باشه.

اون شب بابا اومد تو اتاقم، انگار اعصابش خورد بود.

گفت: فردا صبح حرکت می کنیم.

با خوشحالی گفتم: واقعا؟ چه خوب.

اخم کرد و گفت:به مازیار چیزی گفتی؟

گفتم: نه چی مثلا؟

بابا: پس چرا اونجوریه؟

من: نمی دونم مگه چطوریه؟؟؟

بابا: مادرش گفته انگار مازیار اصرار داره زودتر برگردیم تهران.

تو دلم لبخند شیطانی زدم و گفتم: حتما براش کاری پیش اومده.

دیگه چیزی نگفت و فردا صبح هم همه چیز رو جمع کردیم و اینبار من با ماشین خودمون بر گشتم.

وقتی رسیدیم مهران خونه نبود و تا آخر شب هم نیومد.

دلواپسش بودم نکنه فکرهای احمقانه کنه.

انقدر بیدار موندم تا برگشت.

سریع خودم رو به اتاقش رسوندم و گفتم: کجایی آخه.

خودش رو روی تخت ولو کرد. بوی گند الکل می داد.

گفتم: دیوونه داری چه غلطی می کنی مهران!

@

داری خودت رو نابود می کنی؟

خنده ی هیستیریکی سر داد و گفت: نابود؟؟ آره..من نابودم...

معلوم بود که مسته...

نمی تونستم اینجوری تحمل کنم.

تا صبح نشستم و فکر کردم نمی تونستم آروم بشم.

صبح رفتم سراغ بابا و گفتم: بابا تورو خدا به مهران توجه کنین داره از بین میره چرا نمی ذارین به اونی که می خواد برسه؟ چرا به حرفش گوش نمی دین؟

با عصبانیت گفت: مگه شما به حرف من گوش میدین؟؟

گفتم: هرکاری بگین می کنم فقط بذارین مهران به خواسته اش برسه.

اخم کرد و به بیرون نگاه کرد.

گفتم: بابا تورو خدا مهران داره از بین میره. به خدا نگار بهترین دختریه که دیدم.

تورو خدا.

برگشت سمتم و گفت: هرکاری بگم می کنی؟

یه شک هایی کردم ولی گفتم: آره هر کاری از دستم بر بیاد برای مهران می کنم.

خیلی جدی گفت: با مازیار ازدواج کن.

با حیرت نگاهش کردم چقدر صریح و بی پرده.

با لکنت گفتم: چی؟؟ منظورتون چیه؟؟.

گفت: خیلی واضح گفتم تو با مازیار ازدواج کن منم اجازه ی ازدواج مهران و اون دختر رو میدم.

از شدت خشم کلم دود کرد و گفتم: بابا..چطور...چرا... آخه از کی انقدر سنگ دل شدین؟شما که روشنفکر بودین؟ آخه این چه درخواستیه؟

@

برگشت سمت من و گفت: باهام بحث نکن فکرهات رو بکن اجباری در کار نیست.

دست از پا درازتر برگشتم اتاقم.

کل روز رو توی اتاقم بودم.

مهمون می اومد د می رفت ولی من خودم رو حبس کرده بودم.

چرا بابا انقدر اصرار می کرد اگه واقعا خوشی من براش مهم بود مجبورم نمی کرد با کسی که دوستش ندارم ازدواج کنم.

نمی دونستم چی کار کنم.

گوشی رو برداشتم و به نگار زنگ زدم ولی جواب نداد.

مهران هم که اونجوری..

نشستم پشت کامپیوتر و برای روژوه ایمیل زدم." حالم خوب نیست دلگیرم و تو کنارم نیستی، نمی دونم چه کاری درسته به نظرت من باید چیکار کنم؟خودخواه باشم و فقط به خودم فکر کنم یا ..."

کل شب رو هم تو اتاقم نشستم..از پنجره مهران رو دیدم که تو حیاط قدم می زنه کار هر شبش بود. انگار قرار نداشت...

نمی دونم چطوری ولی آخرش خوابم برد...

وقتی رفتم پایین مامان بی حوصله پشت میز نشسته بود.

نزدیک شدم و گفتم: سلام مامان حالت خوب نیست؟

آهی کشید و گفت: حال،؟ چطوری خوب باشم وقتی همه انقدر از هم دوریم.

با تعجب گفتم: چیزی شده؟

@

لبخند تلخی زد و گفت: من و بابات قرار بود یه داروخونه بزنیم و با پدر مازیار هم قرار داد بستیم بیشتر داروهای نایاب رو پدرش وارد می کنه و اگه به داروخونه ی ما می رسید عالی بود ...ولی ...

گفتم: به خاطر من همه چی داره لغو میشه؟

لبخند تلخی زد و گفت: مهم نیست مهم مهرانه که داره آب میشه.

بعد بلند شد که بره.

رفتم پیش بابا داشت روزنامه می خوند. گفتم: هنوز و قولتون هستین؟

بهم نگاه کرد و گفت: آره.

گفتم: پس به خانواده مازیار بگین بیان....

پدرم سرش رو از تو روز نامه بیرون آورد و گفت: مطمئنی؟

در حالی که صدام می لرزید گفتم: آره ولی به یه شرط.

منتظر نگاهم کرد و گفتم: نامزدی من و مهران تو یه روز باشه.

لبخند معنی دار زد و گفت: می ترسی بزنم زیر قولم؟

چیزی نگفتم که گفت: قبوله...اصلا می خوای اول نامزدی مهران و اون..

سریع گفتم: اون دختره اسم داره..اسمش هم نگاره!

سرش رو تکون داد و گفت: باشه پس آماده باش.

بغض دوید تو گلوم و برگشتم سمت اتاقم.

ولی نه هوای اتاق خفم می کرد.

رفتم توی حیاط حالا من بودم که به جای مهران توی حیاط راه می رفتم.

خدایا من چی کار کردم؟ واقعا داشتم چی کار می کردم؟

روژوه داشت به خاطر من تلاش می کرد و اونوقت من...

@

اشکهام سرازیر شد و کنار استخر خالی از آب نشستم...

چقدر امروز روز وحشتناکی بود ....

شب خواستگاری مهران مهران بهترین تیپ عمرش رو زد رو ابرها راه می رفت و لبخند از رو لبش کنار نمی رفت انگار همه دنیارو بهش داده بودن.

یه دسته گل قشنگ گرفتیم و رفتیم سمت خونه ی نگار.

بابا هنوزم تو هم بود سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم. دلم گرفته بود.

چهره ی شاد روژوه یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

برگرده و من نباشم..دل کوچیکش می شکنه...

بغضم رو قورت دادم.

دم در خونه ی نگار که رسیدیم پدرش در رو باز کرد.

مرد جاافتاده ولی محترمی بود با دیدن ما خندید و با روی باز دعوتمون کرد داخل.

نگار یه چادر گلدار سرش بود و مادرش هم همینطور. با دیدنش حس خوبی پیدا کردم.

چقدر تو اون چادر قشنگ بود...

مهران یه لحظه هم ازش چشم بر نمی داشت.

اون شب مسالمت آمیز تموم شد و قرار مدار عقدوازمایش خون گذاشته شد.

مهران و نگار انقدر خوشحال بودن که انگار تو این دنیا نبودن.

خونه که رسیدیم بابا و مامان هیچ کدوم حرفی نزدن و خواستم برم داخل که مهران دستم رو گرفت و گفت: مهتاب من واقعا بهت مدیونم نمی دونم با چه ترفندی بابا رو راضی کردی ولی برات جبران می کنم مهتاب تو بهترین خواهر دنیایی.

بعد محکم صورتم رو بوسید و با خنده رفت داخل.

خشک شده جلوی در ایستادم...

@

چطوری برام جبران می کنی مهران؟؟ اصلا میشه همه چی رو درست کرد.؟

پام به اتاقم نرسیده بود که روژوه زنگ زد.

دودل به گوشی نگاه کردم. بردارم بهش چی بگم؟؟

جواب ندادم...یکم بعد برام ایمیل زد" مهتاب نگرانتم. ایمیل آخرت نگرانم کرده عزیزم منتظر باش به خدا بر می گردم"

اشکم جاری شد و زدم زیر گریه....

کارهای عقد مهران و نگار خیلی سریع گذشت.

و قرار شب عقد گذاشته شد.

اون شب روژوه چند بار زنگ زد ولی، جرات نداشتم جواب بدم می ترسیدم باشنیدن صداش نظرم رو عوض کنم.

عقدشون رو توی تالار برگذار کردیم.

نگار یه پیراهن بلند سفید پوشید. انقدر خوشگل شده بود که همه فامیل با دیدنش انگشت به دهن مونده بودن.

من یه پیراهن بلند کرمی پوشیدم.

جشن عقد یدونه داداشم بود نمی تونستم بی تفاوت باشم.

عروس و داماد که تو جایگاهشون نشستن رفتم کنارشون و گفتم:وای نگار تو عین فرشته ها شدی عزیزم.

خندید و گفت: مهتاب من نمی دونم به چه زبونی ازت تشکر کنم این لطفت غیر قابل جبرانه. امیدوارم بتونم جبران کنم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: دیدن شما کنار هم برام خوشبختی بزرگیه.

@

بعد رفتم یه گوشه روی صندلی کز کردم که صدای آشنایی من رو به خودش جلب کرد: تبریک میگم.

برگشتم سمتش مازیار با کت و شلوار مشکی کنارم ایستاده بود.

با دیدنش انگار دنیام تیره و تار شد.

سرم رو انداختم پایین و گفتم: ممنون

کنارم روی صندلی نشست و گفت: فرداشب قرار خواستگاری گذاشته شده پدرت گفت خودت این پیشنهاد رو دادی.

بغض لعنتی رو گلوم چمباتمه زده بود و نمیذاشت حرف بزنم و با یه لبخند مصنوعی و کوتاه جوابش رو دادم که گفت:ممنون نگار می دونی حس می کنم دارم وارد یه دنیای شیرین میشم کنار تو...

حرفهاش پتل متک می خورد به روحم...

ادامه داد: خوشحالم که تو بالاخره من رو دیدی. وقتی پدرت گفت نگار خودش راضی شده باورم نمی شد.... اما حالا که قرار خواستگاری رو گذاشتن دیگه باورم شده.

بهش نگاه کردم مثل بچه ها خوشحال بود.

بهم لبخند زد و گفت: امشب شبیه پری ها شدی.

نمی تونم ازت چشم بردارم....

و به پهنای صورت لبخند زد و صورتش سرخ شد.

من رو ببخش مازیار که بهت هیچ حسی ندارم.

من و ببخش روژوه که اینجوری بهت پشت کردم...مجبورم..مجبور...

بعد عقد و جشن همه خسته برگشتیم خونه.

نگار هم با ما اومد چون مهران نمی تونست دیگه اون رو از خودش دور کنه.

@

دوباره روژوه زنگ زد دیگه نمی تونستم بی خبر بذارمش.

گوشی رو برداشتم و پنجره رو باز کردم تا هوای خنک به داخل بیاد...

گفتم: سلام روژوه!

با نگرانی گفت: چه سلامی مهتاب؟ تو که دیوونم کردی دخترالان سه روزه جواب تماس ها و ایمیل هام رو نمیدی می دونی چه حالی شدم؟

اشکم غلطید روی صورتم و گفتم: چه حالی شدی؟

روژوه: دیوونگی، بی قراری، فکر و خیال...مهتاب دیگه انجوری اذیتم نکن یه دفعه دیدی کشور غریب دق کردما!

جلوی دهنم رو گرفتم که هق نزنم.

بعد خودم رو جمع کردم و گفتم: روژوه؟

جواب داد: جانم عزیزم؟

گفتم: کارهات رد تو ایران کنسل کن.

سریع گفت: چی؟؟ منظورت چیه؟

گفتم: همه چی رو کنسل کن برنگرد ایران.

یکم سکوت و بعد گفت: چیزی شده؟ از من دلخوری؟چون برگشتنم دیر شده ناراحتی ازم؟ من که گفتم به خدا...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من دارم ازدواج می کنم..

سکوت طولانی و صدای روژوه که از ته چاه می اومد: چی؟

دوباره سکوت و فریاد روژوه: چرا لال شدی دوباره بگو چی گفتی؟

گریه ام رو قورت دادم و گفتم: دارم ازدواج می کنم شنیدی؟

داد زد: بامن اینجوری شوخی نکن ماهتاب، حتی شوخیش هم مسخره ست.

@

گفتم: من کاملا جدی ام برنگرد ایران همونجا بمون...من رو ببخش...

روژوه: این چرندیات چیه میگی؟ این اراجیف چیه؟ می خوای عشق من رو بسنجی؟ بابا من که دیوونتم دیگه چیو می خوای بسنجی؟؟

با جدیت گفتم: این آخرین تماس ما بود دیگه بهم زنگ نزن برنگرد و به زندگیت برس... من رو هم فراموش کن.

با تمام وجود داد زد: صبر کن مهتاب، ما..ماهتاب...دیوونه اذیتم نکن.. الووو...الوو لعنتی حرف بزن...بگو که شوخیه...لعنتی...لعنت به من که اینجا هیچ غلطی نمی تونم بکنم...الووو

گوشی رو قطع کردم و صدای هق هق تو اتاق پیچید...

دوباره تماس ...ولی جواب ندادم....

و تا خود صبح گریه کردم...

وقتی بیدار شدم حسابی سرم درد می کرد و چشمهام پف کرده بود.

رفتم بیرون مامان و بابا رفته بودن سرکار. دوباره کارهاشون شروع شده بود.

انگار نه انگار عید بود.

صدای خنده ی نگار و مهران از تو آشپزخونه می اومد.

لبخند تلخی زدم و نزدیک شدم.

نگار::انقدر در فر رو باز نکن مهران بذار بپزه.

مهران: آخه واسه خوردن دستپختت عجله دارم خانومم.

چقدر شیرین بود حس خوبی به آدم میداد.

ولی ته دلم پر از بغض بود...

که صدای نگار من رو به خودم آورد: مهتاب؟ سلام؟؟

@

لبخند زدم و گفتم: صبح هردو بخیر.

مهران: بیا ببین زن داداشت چه کرده.

نگار گفت: اه نگو زنداداش یه جوری میشم من و مهتاب دوستیم.

گفتم: چه بوی وانیلی میاد.

نگار: یکم کاپ کیک درست کردم الان می پزه بیا بشین.

همه دور میز نشستیم.مهران گفت: امروز من و نگار میریم خونشون امشب می خوام اونجا باشم.

نگار: مهتاب تو هم بیا.

من: بیخیال سرخر نبودیم که حالا شدیم.

همه خندیدیم و مهران گفت: مهتاب برات جبران می کنم مرسی که بابا رو راضی کردی...

فقط لبخند زدم تا آشفتگی درونم رو بپوشونم.

شب مهران و نگار رفتن بدون اینکه بفهمن خواستگار داره میاد.

بابا و مامان زودی اومدن.

مامان یه دست لباس از تو کمدم در آورد و گفت: این رو بپوش عزیزم.

کز کرده بهش نگاه کردم و گفتم: خوشحالین؟

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت: چون می دونم خوشبخت میشی خوشحالم دیگه.

گفتم: اگه نشم چی؟

کنارم نشست و گفت: خیلی زود گذشته ها فراموش میشه بعد با شوهرت روزهای قشنگی میسازی...

گفتم: ولی روزهای قشنگ من این روزهاست که نابود شدن...

یکم نگاهم کرد و بعد با ناراحتی رفت بیرون.

@

اون شب مازیار خوشحال و سرحال بود.

و مدام بهم زل می زد بزرگترها حرفها رو زدن و روز عقد هم معلوم کردن.

من فقط یه گوشه کز کرده بودم.

که یهو در باز شد و مهران هیجان زده وارد شد و گفت: اینجا چه خبره؟؟

مامان دستپاچه گفت: مهران جان چرا رنگت پریده بیا داخل عزیزم.

مهران خودش رو جمع و جور کرد و به من نگاه کرد که با قیافه ی بی روح یه گوشه کز کرده بودم.

اومد داخل و گفت: ببخشید مهتاب جان بیا بیرون کارت دارم.

همه با تعجب بهمون نگاه می کردن مازیار لبخندش محو شد و متعجب به ما نگاه می کرد.

بلند شدم و پشت سر مهران رفتم بیرون.

تو حیاط مهران با اخم برگشت سمت من و گفت: مهتاب؟ اینجا چه خبره؟ چرا مازیار اومده خواستگاری؟ چی شده که روژوه از اون سر دنیا داره گلو پاره می کنه که نذارم تو ازدواج کنی؟

پاهام سست شد و لبه ی استخر خالی نشستم.

مهران کنارم نشست و گفت: به خاطر منه مگه نه؟

بعد صداش یکم رفت بالاتر: من احمق رو بگو که فکر کردم بابا به همین سادگی راضی شده..نگو تورو سپر بلا کرده.

بگفتم: نه...اینطور نیست پیشنهاد خودم بود.

با حیرت بهم نگاه کرد و گفت: چی؟ پس روژوه چی؟

بغضم رو به سختی قورت دادم و گفتم: مازیار پسر خوب و مودبیه.

مهران: پس روژوه چی مهتاب؟

@

گفتم: مازیار کسیه که می تونه خوشبختم کنه...این رو مامان میگه...

مهران: با توام دیوونه روژوه چی؟؟ اون چی میشه؟؟

گفتم: مامان میگه گذشته ها زود فراموش میشه..من می تونم با مازیار خوشبخت بشم.

مهران داد زد: لعنتی روژوه چی میشه؟ بازیش دادی؟ می دونی چه حالی بود وقتی بهم زنگ زد؟؟

از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم: چرا می خوای خواستگاریم رو خراب کنی؟؟

مهران با دهن باز بهم خیره شد و گفت: باورم نمیشه...تو چرا انقدر عوض شدی؟ مجبوری؟ بابا مجبورت کرده؟ مامان شست و شوی مغزیت داده؟؟

خیلی جدی گفتم: تصمیم خودم بوده...

و خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت: بگو جون مهران؟ که تو مازیار رو دوست داری و تصمیم خودت بوده....

بهش نگاه کردم... به این فکر می کردم چقدر شکل منه و من توجه نکرده بودم...

تکونم داد و به خودم اومدم و گفت: قسم بخور به مرگ من...

دستم رو از دستش کشیدم و گفتم: بس کن دیگه...

و دویدم سمت ساختمون.

وارد که شدم پدر مازیار داشت صحبت می کرد و مازیار انگار پکر بود.

مصنوعی خندیدم و نشستم. دلم آشوب بود و روز عقد هم مشخص شده بود.

دیگه همه چی داشت تموم می شد...

صبح فردا مامان اومد به اتاقم و گفت: مهتاب مازیار پایین منتظرته.

متعجب از جام بلند شدم و گفتم: واسه چی؟؟

مامان: وا! دیشب حواست نبود؟ امروز قرار ازمایش خون و این برنامه هاست دیگه!

@

اعصابم خورد شد و گفتم: ای بابا حالا حتما باید به سرعت نور انجام بشه؟؟

مامان: منظورت چیه؟ آخر این هفته عقدتونه پاشو دختر میرم به مازیار بگم منتظر باشه.

حالا چی کار کنم؟؟

سریع خم شدم و گفتم: واااای وای...آخ مامان...

مادرم نگران اومد سمتم و گفت: چیزی شده؟؟

گفتم: نمی دونم...دلم...وای دلم بدجوری درد گرفته.

مامان سریع من رو خوابوند رو تخت و رفت واسه معاینه که داد زدم: وای نه درد میاد.

مامان گفت: وایسا ببینم چته؟

محکم دستم رو گرفتم رو شکمم و گفتم: گاهی اینجوری میشه باید دولا بشم روش تا کم کم خوب بشه.

مامان: پاشو بریم بیمارستان آزمایش بده.

پتو رو شیدم روم و گفتم: نه نه...استراحت که می کنم خوب میشه.

مامان: پس به مازیار چی بگم؟؟

خودم رو زدم به شرمندگی و گفتم: وای...حالا چی کار کنم...آاااییی دلم...مامان پس به زورم شده برم آزمایش مگه نه؟

مامان: نه با این حالت؟ میگم فردا بیاد.

خنده ی شیطانی تو دلم کردم و آخ و ناله به راه انداختم و مامان رفت.

پوفی کردم و باخودم فکر کردم تا کی نقش بازی کنم...بالاخره فردا هم میاد...

ولی اونروز رو قسر در رفتم. اصلا حوصله ی مازیار رو نداشتم.

تو افکارم بودم که گوشیم زنگ خورد.

@

با دیدن اسم روژوه دوباره قلبم لرزید... حالا که نگار و مهران ازدواج کردن می تونم بزنم زیر قولم!!

اونوقت بابا چی؟؟ شاید هرگز من رو نبخشه...

ولی زندگی من چی؟؟ اونا دارن مجبورم می کنن...

تو حال با خودم بودم که تماس تموم شد..

و صدای صحبت مازیار و مامان از پشت در اومد...

سریع رفتم زیر پتو و خودم رو زدم به خواب.

دوتا تقه به در خورد و بعد باز شد و صدای مازیار اومد: مهتاب؟؟ حالت خوبه؟

چیزی نگفتم و نزدیک تر شد و فکر کنم سرش رو نزدیک کرد و بعد دوباره گفت: خوابیدی؟؟

بازم جوابی ندادم که گفت: فکر می کردم تو هم مثل من واسه امروز اشتیاق داری...ولی انگار فقط منم که خوشحالم.

بعد آروم و بی سر و صدا گذاشت و رفت.

سرم رو آوردم بیرون از پتو و نفس عمیق کشیدم... دلم براش سوخت...ولی من واقعا نمی تونستم بهش حسی پیدا کنم.

رفتم سراغ ایمیل هام کلی ایمیل از طرف روژوه... می ترسیدم بازش کنم...

لعنت به من که نمی تونستم قوی باشم.

اون شب نگار اومد خونمون و من رو کشید کنار و گفت: مهتاب من می دونم تو عاشق روژوه ای و از مازیار خوشت نمیاد.... تو رو خدا زندگیت رو بهم نریز. با کسی که دوستش نداری ازدواج نکن.

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم: دیگه همه چی تموم شده سه روز دیگه عقده...

@

نگار با ناراحتی گفت: من رو ببخش مهتاب،به خاطر من و مهران تو به این وضع افتادی..

من رو ببخش...چی کار کنم؟ بگو همون کار رو انجام بدم.

لبخند زدم و گفتم: هیچی عزیزم...هیچی فقط واسه عقدم خوشگل کن آخه تو تک عروس خانواده ی شکوهی هستی.

بعدبغض گلوم رو گرفت و رفتم تو اتاقم.

ازمایش خون رفتیم و برخلاف دعاهای من هیچ مشکلی نبود و بعد هم خرید که حالم رو بهم میزد.

وقتی موقع خرید حلقه شدمازیار با ذوق و شوق مدل های مختلف نشونم می داد ولی برای من هیچکدوم مهم نبود. حس یه آدم خائن رو داشتم...

آخرش هم به انتخاب مازیار یه حلقه تک نگین برای من و یه حلقه مردونه برای خودش گرفتیم.

ولی من همیشه دلم می خواست حلقه ی جفت با شوهرم داشته باشه...

ولی حالا همه چی یه جور دیگه بود.

با ماشین مازیار برگشتیم خونه...

هنوز کامل پیاده نشده بودم که یهو خشک شدم.

چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم.

قلبم داشت از دهنم در می اومد.

مازیار گفت: چیزی شده؟ حالت خوبه؟

گفتم: آره خوبم .

وخواستم پیاده شم که گفت: امروز از صبح تا حالا حالت خوب نبود. چیزی شده؟

به رو به روم نگاه کردم...روژوه توی ماشین نشسته بود و به ما نگاه می کرد...

@

خواستم مازیار رو از سرم باز کنم ولی انگار بیشتر چسبیده بود.

گفتم: نه خوبم برم خونه بهتر میشم.

و خواستم پیاده بشم که باز گفت: می خوای بریم دکتر؟؟

دیگه اعصابم خراب شد و گفتم: ای بابا میگم حالم خوبه دیگه بیخیال شو..

مازیار بهت زده بهم نگاه کرد!! سریع گند رو جمع کردم و گفتم: عه! نه..یعنی منظورم اینه که زیاد سخت نگیر هر وقت تو بازار زیاد می مونم اینطوری میشه.

لبخند بی جونی و زد و بعد به روبه رو نگاه کرد، خدا خدا می کردم که روژوه رو نبینه...

دوباره بهم نگاه کرد و گفت: فعلا...

سریع پیاده شدم و مازیار رفت هنوز جلوی در نرسیده بودم که صدای روژوه اومد: فکر نمی کردم حقیقت داشته باشه...

دستام به وضوح می لرزید کم مونده بود پس بیفتم...

به در تکیه دادم که گفت: خیلی نامردی...

به زور برگشتم سمتش تو چهره اش خشم و دلخوری موج میزد.

تو دلم داد زدم، من تورو دوست دارم. دارم دیوونه میشم...دلم می خواد فرار کنم...دلم می خواد برگردم پیش تو...خسته ام...نجاتم بده...

ولی با صدای لرزون فقط تونستم بگم :روژوه...

دندونهاش رو بهم سایید و تو یه چشم بهم زدن دستم رو گرفت و کشید سمت ماشین و سوارم کرد و نشست پشت فرمون و حرکت کرد.

با ترس گفتم: چی کار داری می کنی؟ دیوونه شدی؟؟

@

با تمام وجود داد زد: آره دیوونه شدم تو دیوونم کردی...چرا؟؟ مهتاب چرا؟؟ تو اومدی انگلیس...فکر کردم انقدر عاشقم بودی که برای رفع کدورت ها تا انگلیس بیای..فکر کردم تا آخر دنیا هم که باشه تو منتظرم می مونی.

چرا؟؟ بگو آخه چرا مهتاب؟ چرا بهم پشت پا زدی؟

با تمام وجودش داد می زد و من به جز گریه کاری نمی تونستم انجام بدم.

داد زد: گریه نکن لعنتی! تو که داری عروس میشی، چرا گریه می کنی؟ بخند، خوشحال باش... تو که بهم خیانت کردی...

دیگه نتونستم تحمل کنم و داد زدم: حق نداری بهم توهین کنی...

محکم روی فرمون ضربه زد و یه گوشه پارک کرد و گفت: اگه اسمش خیانت نیست پس چیه؟

بهم بگو، حداقل بگو چه گناهی داشتم؟

اشکهام رو پاک کردم و گفتم: تو بی گناهی هیچکس مقصر نیست،مقصر خودمم، من فقط می تونم بگم متاسفم...

از روی عصبانیت خنده هیستیریکی کرد و گفت: متاسفی؟ فقط همین؟ زندگی من رو زیر و رو کردی حالا میگی متاسفی؟؟

یکم بعد که آرامش حکم فرما شد آروم گفتم: من احساسم هیچوقت بهت دروغ نبود حتی وقتی فهمیدم کلی بهم دروغ گفتی... تا انگلیس اومدم چون به خودم و احساسم مطمئن بودم.

هیچی ازم نپرس.فقط همه چه رو باور کن و برگرد به جایی که بودی....

گفت: فقط همین؟؟ با همین حرف همه چی رو فراموش کنم و برگردم؟؟

سکوت کردم که گفت:دوستش داری؟؟

@

بازهم سکوت. تو دلم فریاد می زدم نه...هیچ حسی بهش ندارم...ولی انگار خفه شده بودم..

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و گفتم: من رو ببخش... واقعا ببخش برگرد و فراموش کن که مهتابی هم بوده.

از ماشین پیاده شد و گفت: باشه همین کار رو می کنم.

بهش بهت زده نگاه کردم سرد حرف زدنش آتیش به جونم میزد.

سرم رو انداختم پایین و رفتم.

روز بعد خونمون پر از کارگر بود برای تزیین اتاق عقد و حیاط برای جشن.

نگار و مهران اصلا معلوم نبودن و روژوه دیگه پیداش نشد.

تنهای تنهای بودم.

انقدر تنها که حس می کردم دیگه هیچ کس تو دنیا کنارم نیست.

مازیار هم که زنگ می زد به بهانه های مختلف سریع قطع می کردم.

تا آخر شب تو اتاقم بودم و آخرای شب رفتم بیرون برای کاری که صدای بحث مهران با یه نفر رو شنیدم نزدیک راه پله ها شدم تا صدا واضح تر بیاد صدای مهران اومد: فکرشم نمی کردم انقدر بی منطق باشین.

و صدای بابا اومد: مهران با من بحث نکن فکر می کردم تو درکت بالا باشه حالا که به حرف دلت گوش دادی و به من اهمیت ندادی منم برام مهم نیست تو چی میگی.

مهران: مهتاب دخترته نه اسباب شهرت کاریتون.

بابا داد زد: بس کن مهران این پیشنهاد خود مهتاب بود.

مهران داد زد: مهتاب غلط کرد شما نباید یکم سطح فکریتون بالاباشه؟؟

بابا: تو حق دخالت نداری جون قبلا به خواسته ات رسیدی.

مهران با حرص داد زد: فردا مازیار باید از رو جنازم رد بشه که بخواد مهتاب رو عقد کنه.

@

و صدای بسته شدن محکم در اتاق و صدای بابا: مهران بچه بازی درنیار مهران...

دوباره برگشتم تو اتاقم و تنها کاری که تونستم انجام بدم مثل بدبختا گریه کردن بود.

صبح فردا مازیار اومد دنبالم تا من رو ببره آرایشگاه.

مثل جنازه بلند شدم و رفتم بیرون حتی موهامم شونه نکردم.

مازیار با لبخند گفت: سلام عروس خانم.

من خیلی ساده جوابش رو دادم و سوار ماشین شدم.

مازیار ماشین رو روشن کرد و گفت: به عنوان عروس امروز حالت اصلا خوشایند نیست.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و سکوت کردم.

حوصله نداشتم دنیا برام بی تفاوت بود.

مازیار سکوت کرد و تا آرایشگاه حرفی نزد.

پیاده شدم و خواستم برم داخل ارایشگاه که گفت: مهتاب؟

برگشتم سمتش و گفت: تو خوشحال نیستی نه؟

گفتم: مگه خوشحالی من برای کسی مهمه؟؟

بعد بی توجه بهش رفتم داخل.

دلم گرفت. دلم اتاقم رو می خواست که بخزم زیر پتو و فرار کنم.

مثل یه ترسوی احمق....

عصر مازیار اومد دنبالم.

لباسم یه پیراهن پف دار بلند به رنگ سفید بود دسته گل مازیار رزهای سفید.

ولی من عاشق رزهای سرخ بودم.

تو چهره ی مازیار هم شادی دیده نمی شد.

سوار ماشینش شدیم تا برای عکس به باغ بریم.

@

کارهای مسخره ی حوصله سربر!

وارد باغ که شدیم مازیار به فیلمبردار گفت که بیرون بمونن.

دست من رو گرفت و وارد باغ شدیم خیلی قشنگ بود. برگهای تازه جوونه زده ی بهاری...

کاش به جای مازیار روژوه کنارم بود.

کنار یه برکه ی مصنوعی ایستادیم و گفت: مهتاب؟

جواب دادم.

بهم نگاه کرد و گفت: دیشب روژوه رو دیدم...

قلبم به تپش افتاد و با بهت و حیرت بهش نگاه کردم.

یه لبخند تلخ کنج لباش بود به آبگیر کوچیک نگاه کرد و گفت: تمام مدتی که تو بامن بودی یه بارهم نخندیدی یه بار هم باهام درست و حسابی حرف نزدی حتی برای خرید حلقه که هر دختری مشتاقه و ذوق داره تو حتی یه نظر کوچیک هم ندادی.

اولش فکر کردم به خاطر عجله ای شدن کارها توی شوکی فکر می کردم حتما بعد عقد همه چی مرتب میشه تو دوباره همون مهتاب سرزنده میشی که خیلی راحت لبش به خنده وا میشه...

ولی همش گول زدن خودم بود.... داشتم خودم رو به اون راه می زدم...

درحالی که من از اول همه چی رو می دونستم.

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفت: شب خواستگاری وقتی مهران هول کرده وارد شد و تورو برد بیرون من روی بالکن ایستادم و تمام حرفهاتون رو شنیدم...

سریع گفتم: ولی من...

@

دستش رو به نشانه ی مکث بالا آورد و گفت: هیچی نگو مهتاب...اگه الان این هارو نگم ممکنه اصلا نگم و بذارم روال عادی پیش بره.

گیج و منگ نگاهش کردم و ادامه داد: فهمیدم به خاطر مهران تن به این خواسته دادی و پدرت داره مجبورت می کنه.

وقتی رفتیم خونه پدرم رو کشیدم یه گوشه و ازش خواستم حقیقت رو بهم بگه و اون هم مجبور شد بگه که به خاطر یه کار تجاری بزرگ با پدرت می خواد این وصلت سر بگیره چون پدرت برخلاف تو خیلی از من خوشش میاد و پدر من هم دنبال دختری مثل تو بود.

می خواستم بیام سراغت و باهات حرف بزنم ولی تو همش طفره می رفتی راستش دلم نمی خواست چیزی بگم تا تو مال من بشی..

اون روز که جلوی در تورو پیاده کردم اون پسره که اسم عجیبی داره رو جلوی در خونتون دیدم...و حال دگرگون تو بدجوری آزارم میداد.

یکم جلوتر منتظر ایستادم تا ببینم چی پیش میاد...و تو اون سوار ماشین شدین و...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ببین روژوه اومده بود که..

یه لبخند معنی دار زد و گفت: مهتاب خواهش می کنم بذار حرفم تموم شه...

دوباره سکوت کردم و گفت: پشت سرتون اومدم و تو رو دیدم که پیاده شدی و رفتی...

من پشت سرت رفتم پیشش که تو ماشینش نشسته بود و گریه می کرد..

اولین باری بود که از دیدن اشک یه مرد حالم بد میشد.

به شیشه ماشینش تقه زده، سرش رو از روی فرمون برداشت و بهم نگاه کرد.

وارد ماشینش شدم و گفتم: من رو میشناسی؟ سرش رو تکون داد و با نامیدی گفت" تو همونی هستی که ماهتاب به خاطرش من رو پس زده"

@

خنده ام گرفت و گفتم" نه پس نشناختی...من همونی ام که نمی تونه تو دل مهتاب جای تورو بگیره"

بهش گفتم کاش من جای تو بودم کاش یه ذره از حسی که مهتاب به تو داره به من داشت کاش من روژوه بودم.

اشکهام سرازیر شدن آرایشی که روصورتم بود ممکن بود خراب بشه ولی برام مهم نبود نمی تونستم بغضم رو دوباره و دوباره قورت بدم..

مازیار ادامه داد: روژوه بهم گفت بدون تو می میره و می خواد خود کشی کنه...

می دونی برام مهم نبود. تو دلم گفتم چه بهتر اگه بمیره همه چی بین تو اون تموم میشه...

با غیض گفتم: مازیار؟؟

پوزخند زد و گفت: ولی اون فکر گذرا بود به این فکر کردم که تو بدون اون چی میشی؟

اشکهام بی هوا می باریدن و مازیار ادامه داد: نشستم پای حرفهاش و برام تعریف کرد که چطوری باهم آشنا شدین و چطوری بهت دلبست و چطوری عاشقش شدی و حتی تا انگلیس رفتی...

خودم رو گذاشتم جای روژوه و به این فکر کردم که چقدر این عشق جالب و شیرینه...

و به هردوتون حسودیم شد که تو پیش من یه لبخند رو ازم دریغ می کنی ولی پیش اون...

و حس کردم من یه موجود اضافی بین شما دونفرم.

اشکی که از رو صورتش غلطید رو پاک کرد و گفت: حس می کنم من الان شاهرخ خان توی فیلم های هندی ام.

بعد هم خنده ی غمگینی کرد و بهم نگاه کرد و گفت: فقط بهم بگو هنوزم دوستش داری؟؟

اشکم رو پاک کردم ولی جاش رو یه قطره ی دیگه گرفت و سرم رو انداختم پایین.

@

زیر چونه ام رو گرفت و سرم رو آورد بالا و گفت: تورو خدا مهتاب اینجوری گریه نکن من آدم سنگدلی نیستم خیلی خواستم اینطوری باشم و چشمم رو روی همه اتفاقا ببندم و دستت رو بگیرم و ببرم رو سفره ی عقد و تو رو برای همیشه مال خودم کنم. ولی من... فقط جسم خالی تورو نمی خوام..من عشق و و روح و شور و اشتیاقی که تو وجودت داری رو می خوام که اون هم....مال من نیست...

حالا بهم بگو هنوزم دوستش داری؟؟

دیگه نمی تونستم همه چی رو مخفی کنم دیگه نمی خواستم به این بازی که خودم آخرش بازنده بودم ادامه بدم.

سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم و گفتم: آره...

دستش شل شد و اومد پایین ولی هنوزم غرورش رو حفظ کرد و دستهاش رو تو جیبش گذاشت و به برکه خیره شد و خنده ی غمگینی سرداد.

تو اون لحظه مازیار اونقدر غمگین بود که می تونستم راحت صدای گریه ی توی قلبش رو بشنوم.

گفتم: متاسفم..

سرش رو تکون داد و گفت: هیچی نگو مهتاب.. شاید تا مدت ها نتونم ببخشمت ولی نمی تونم نامرد باشم.

بعد به پشت سرش نگاه کرد و اشاره کرد و گفت: خیلی وقته منتظرته...

رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به روژوه که انتهای باغ ایستاده بود.

با تعجب به مازیار نگاه کردم.

اینبار اشک تو چشمش درخشید و گفت: با پدرم صحبت کردم که با پدرت حرف بزنه همه ماجرا رو می دونن یعنی مهران و نگار زحمتش رو کشیدن و مراسم رو جمعش کردن.

@

شاید یکم خانواده ها باهامون برخورد بدی داشته باشن ولی از طرف من خیالت راحت باشه من نمی ذارم دوباره تکرار بشه.

فقط می مونه تو که شاید شکست عشقی بخوری!

گفتم: مازیار..من رو ببخش...

سرش رو انداخت پایین و رفت سمت فیلمبردار و صداش کرد که بیاد.

بعد اومد سمت من و گفت: حداقل یه عکس که می تونم باهات بندازم؟؟

سرم رو تکون دادم و کنار هم ایستادیم و تنها کاری که تونستم براش بکنم این بود که حداقل توی عکس کنارش بخندم ...

بعد از گرفتن عکس سریع رفت نمی دونم کجا نمی دونم بعدش هم چی میشه نمی دونم بعدها می بینمش یانه؟

ولی هیچ وقت یادم نمیره که مازیار چقدر مرد بود.

و با این کارش بزرگترین لطف رو توی زندگیم

رو بهم کرد....

روژوه بهم نزدیک شد و یه شاخه گل رز بهم داد و گفت: من رو ببخش مهتاب من بازم در مورد تو دچار اشتباه شدم.

اشک و لبخندم با هم قاطی شد و گفتم: باورم نمیشه..

به مسیری که مازیار رفته بود نگاه کرد و گفت: کاری که اون کرد رو شاید من نمی تونستم انجام بدم.

گفتم: فکرش رو هم نمی کردم همچین کاری کنه.

بعد با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: حالا باید تدارک عروسی خودمون رو ببینیم نه؟

گفتم: اول باید بریم ببینیم چه طوفانی به پا شده.

@

سه ماه بعد...

نگار داشت لباس عروسش رو پرو می کرد و من و مهران بیرون منتظر بودیم ببینیمش.

لباسهای عروس رو نگاه می کردم و قدم می زدم که فروشنده شروع کرد به تعریف کردن: لباسهامون همش تن پوش اوله از بهترین مدل ها و به روزترین مدل ها.

واسه بدن لاغر و خوش تراشی مثل شما پیراهن های زیادی داریم حتما برای عروسیتون به اینجا بیاین.

لبخند زدم و زیر لب زمزمه کردم: عروسی..

و یاد سه ماه قبل و بهم خوردن جشن عقد خودم و مازیار افتادم که بعدش تو خونه ی ما کودتا شد.

پدرم با من دعوای سختی کرد و پول توجیبی های ماهانه ی من رو قطع کرد.

ولی این کارش زیاد طول نکشید چون روژوه دوماه تمام اومد و رفت و با پدر و مادرم صحبت کرد تا حداقل بابا یکم نرم شد و پول توجیبی هام رو برگردوند.

ولی بازم باهام سرسنگین بود

روژوه برگشت انگلیس و تا یک هفته ی دیگه برای همیشه بر می گرده.

از اون روز به بعد هنوز هم مازیار رو ندیدم.

ولی بابا هم پاش رو کرد تو یه کفش که تورو به اون غربتی نمیدم.

ولی من می دونم یکم نرم شده چون مامانم از روژوه خوشش اومده و حتما بابا رو راضی می کنه.

و حالام که بارداری یهویی نگار کار دستمون داد!!!

و زودتر باید عروسیشون رو بگیریم.

@

با اینکه مهران و نگار بچگی کردن و شیطنت هاشون باعث اومدن این فسقلی شده و کارها رو خیلی هول هولکی کرده ولی بابا انگار یه نور امیدی به دلش تابیده و به نگار توجهش بیشتر شده.

کیه که نوه دوست نداشته باشه

تو افکارم بودم که پرده ها رو کنار زدن.

نگار شبیه فرشته ها شده بود انقدر زیبا که واقعا این پیراهن برازنده اش بود.

کلی بهش تبریک گفتیم و مهران قربون صدقه اش رفت و به شوخی گفتم: خوبه حالا تو هم جلوی خواهرشوهر انقدر قربون صدقه ی زن داداش نمیرن!.

بعد سه تایی خندیدیم.

پیراهن رو گرفتیم و باقی خریدهارو انجام دادیم.

پدر و مادر نگار برای گرفتن جهیزیه اش به مشکل برخوردن چون فکرش رو هم نمی کردن سه ماه بعد باید آماده اش کنن.

اینبار خود پدرم بود که بیشتر از نیمی از وسایلش رو خرید و تو آپارتمانی که قبلا بهمون داده بودن وسایلش رو چیدیم.

گاهی باید از بالای تخت پادشاهی پایین اومد و کنار کسایی که دوستشون داری و دوستت دارن وایسی تا دستهاشون رو بگیری.

این از بزرگی کسی کم نمی کنه حتی بزرگتر هم می کنه...

روز عروسی مهران رسید از صبح شور و هیجان داشتم ولی روژوه یکم زده بود تو ذوقم و گفته بود کارش گیر کرده و یه ماه دیگه هم باید صبر کنیم.

بعد از کلی دعوا باهاش قهر کردم ولی بعد به این فکر کردم که من که این همه صبر کردم یک ماه هم روش ولی بازم از دستش عصبانی بودم.

@

کلی به خودم رسیدم به آرایشگاه رفتم و پیراهن کوتاه طلایی مشکیم رو تنم کردم موهام رو باز گذاشتم و به آرایش ملایم رو صورتم گذاشتن.

خیلی خوشحال بودم که عروسی یدونه داداشمه. آرزوم خوشبختی همیشگیشون بود.

از ته دلم دوست داشتم خوشحال و خوشبخت باشن.

حسابی شلوغ شده بود و خیلی هم مهمون اومده بود.

پدرم حسابی خوشحال بود و برای بار اول بود که می دیدم با صدای بلند می خنده.

عروس و داماد که وارد سالن شدن بغض گلوم رو گرفت و رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم: از صمیم قلبم برات آرزوی خوشبختی دارم.

مهران چشمهاش سرخ شد و گفت: این روز قشنگ رو مدیون تو ام مهتاب.

اون روز حسابی به همه خوش گذشت بهشون نگاه می کردم و واقعا خوشحال بودم که انگار یه چهره ی آشنا دیدم.

دویدم به اون سمت ولی کسی نبود...

چشمهام دنبال کسی بود که دلم می خواست باشه!

گیج و منگ چشمهام می چرخید که از پشت یه دسته گل اومد جلوی چشمم...

برگشتم سمتش و با هیجان داد زدم: روژوه؟؟

با صدا خندید و گفت: چطوری خانم عصبانی؟؟

با صدای بلند خندیدم و دسته گل رو گرفتم و گفتم: خیلی بدجنسی! بهم کلک زدی؟؟

دست برد سمت موهام و دست کشید و گفت: می خواستم سورپرایز شی!

داشتیم حرف می زدیم که بابا با یه اخم گنده اومد سمتون و خواست دعوامون کنه که روژوه پیش دستی کرد و گفت: به به آقای شکوهی عزیزتبریک می گم یدونه پسرتون شاه داماد شده انشالله یدونه دخترتون ماه عروس شه!

@

با صدای بلند خندیدم و بابا بازم خواست حرفی بزنه که رژوه با صدای بلند گفت: هرجای مجلس بودم خبر جشن باشکوهتون بود واقعا گل کاشتین. تا باشه از این گل ها باشه...

و دستش رو پشت پدرم گذاشت و رفتن یه سمت دیگه و بعد دیدم دارن با هم حرف می زنن.

بابا کم کم اخم هاش کمتر شد و آخرای جشن اومد سمت من و گفت: مهتاب! تو واقعا این پسر رو دوست داری؟

صورتم داغ شد و سرم رو انداختم پایین و پدرم با صدای بلند خندید و گفت: اولین باره می بینم پیشم خجالت می کشی مهتاب.

بعد دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و گفت: من مخالفتی ندارم قبل اینکه بیاد ایران در موردش تحقیق کردم درسته که خانواده ی واقعیش رو نمی شناسم ولی خوب و با فرهنگ بزرگ شده و تو رشته ی خودش خیلی سرشناسه و دستش هم به دهنش می رسه.

نمیگم اینها فقط مهمه...

به علاوه اینها تازه بهم گفت که با دل و جون دوستت داره و قول مردانه داد که ازت خوب مراقبت کنه...

دخترم من سنگدل نیستم فقط خوشبختی شما آرزومه..

لبخند زدم و گفت: امیدوارم تو هم خوشبخت باشی.

بغلش کردم و گفتم: دوستت دارم بابا....

دوسال از اون روز می گذره و حالا من باردارم سونو گرافی گفته دختره.

کنار پنجره ایستادم و بارون میاد.

کلید تو در چرخید و روژه با کلی هله هوله که من هوس کردم وارد شد.

@

بهش لبخند زدم اومد کنارم و دستش رو شکمم گذاشت و گفت: دخمل من چطوره؟

خودم رو لوس کردم و گفتم: مامانش چی؟

لپهام رو کشید و گفت: مامانش که جون منه.

بعد از پشت بغلم کرد و گفت: بارون یعنی ای دنیا دوباره شکوفه بزن مهتاب یعنی دنیا تو تاریکی باز هم روشنایی هست... تو روشنایی منی...عاشقم کردی... و در من جوانه زدی و چون مهتاب روشنم کردی... عاشقم باش و بذار عاشقانه عاشقت باشم....

پایان

@

@